به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و اسمان
مثنوی منتخب سکندرنامه مولانا نظامی
در مطبع منشی نولکشور طبع [illegible]

بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و اسمان

مثنوی هفت پیکر مولانا نظامی

در مطبع منشی نولکشور طبع مزین و [illegible] دبستان گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

ای جهان دیده بود خویش از تو — هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز — در نهایت نهایت همه چیز

ای برآرنده سپهر بلند — انجم افروز و انجمن پیوند
آفریننده خزانهٔ جود — مبدع و آفریدگار وجود

ساز بند از تو گشت کار همه — ای همه آفریدگار همه
هستی تو نیست مثل و مانندت — عاقلان جز چنین ندانندت

روشنی بخش اهل بینائی — نه بصورت بصیرت افزائی
بحیاتست زنده موجودات — زنده لیکن از وجود تست حیات

ای جهان را ز هیچ سازنده — هم تو بخشنده هم نوازنده
نام تو کابتداء هر نامست — اول آغاز و آخر انجامست

اول الاولی بسبق و شمار — آخر الآخری بآخر کار
هست هر هستی درست بتو — بازگشت همه تست بتو

بر وجود تو لیست راه خیال — بر درت نانشسته گرد زوال
تو نه زادی و دیگران زادند — تو خدائی و دیگران بادند

بیک اندیشه راه بنمائی — بیکی نکته کار بگشائی
وانکه نا اهل سجده شد سر او — قفل بر قفل بسته شد در او

تو دهی صبح را شب افروزی — روز را نور و مرغ را روزی
تو سپردی آفتاب و بماه — دو سراپرده سفید و سیاه

روز و شب سالکان راه تواند — سفته گوشان بارگاه تواند
جز بحکم تو نیک و بد نکنند — هیچ کاری بحکم خود نکنند

تو برافروختی درون دماغ — خردی تابناک تر ز چراغ
با همه زیرکی که در خردست — بیخودست از تو و بجای خودست

چون خرد در ره تو کی گردد — گرد انکار وهم کی گردد
جان که جوهر شدست در تن ماست — کس نداند که جای او بکجاست

تو بجود در نه نداری جای — چون رسد در تو وهم شیفته رای
رهنمائی و رهنمایت نی — همه جائی و هیچ جایت نی

ما که جزوی ز شمع گردونیم / با تو از هفت پرده بیرونیم
عقل کل کز تو یافته راه / هم ز هیبت نگرد در تو نگاه
ای ز روز سپید تا شب داج / بنده های فیض تو محتاج
حال گردان توئی بهر شانی / جز تو کس نیست حال گردانی
تا نخواهی ز نیک و بد نبود / هستی کس بذات خود نبود
تو دهی و تو آری از دل سنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ
گیتی و آسمان گیتی گرد / بر در تو زنند برد ابرد
هر کسی نقش بند پردهٔ تست / همه پیچند کرده کردهٔ تست
بد و نیک از ستاره چون آید / که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی / کی قباد از منجمی زادی
کیست کز هر دم ستاره شناس / ره بگنجینه برد بقیاس
تو دهی بی میانجی آن را گنج / که نداند ستاره هفت از پنج
هر چه هست از دقیقهای نجوم / با یکایک نهفتهای علوم
خواندم و سر هر ورق جستم / چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم / وان خدا را همه ترا دیدم
ای بتو زنده هر کرا جانیست / وز تنور تو هر کرا نانیست
نان من بی میانجی دگران / تو دهی رزق بخش جانوران
بر در خویش سرفرازم کن / وز در خلق بی نیازم کن
چون بعهد جوانی از بر تو / بدر کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی / من نمیخواستم تو میدادی
چونکه بر درگه تو گشتم پیر / زانچه ترسیدنیست دستم گیر
چه سخن کین سخن خطاست همه / تو مرائی جهان مراست همه
من بسر گشته راز کار جهان / تو توانی رهاند باز رهان
در که نالم که دستگیری تو / در پذیرم که در پذیری تو
راز پوشیده گرچه هست بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی کز تو نیست پنهانی / تو بر آری که هم تو میدانی
غرض آن به کز تو میجویم / سخن آن به که با تو میگویم
از تو نیز ار برین غرض برهم / بر تو هم بی غرض بود نفسم
راز گویم بخلق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو / بدر کس مرانش از در تو
سربلندیش ده از خداوندی / همتش ده بتاج خورسندی
تا بوقتی که عذر کار بود / گرچه درویش تاجدار بود

نعت حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم

نقطه خط اولین پرگار / خاتم کار آفرینش کار
نو بر باغ هفت چرخ کهن / درة التاج عقل و تاج سخن
کیست جز خواجه مؤید رای / احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران بتیغ و بتاج / تیغ او شرع و تاج او معراج
امی و امهات را مایه / عرش سایست و عرش سرمایه
پنج نوبت زن شریعت پاک / چار بالش نه ولایت خاک
همه هستی طفیل و او مقصود / او محمد رسالتش محمود
اولین گل کز آتشش بشکفت / جهان شاد بود و دیگران همه درد

داخرین دور کاسمان راند / خطبهٔ خاتمت هم او خواند
امر و نهیش برستی موصوف / نهی او منکر امر او معروف
آنکه از فقر فخر داشت نه رنج / تا چه حدیست فقر و چندان گنج
آنکه زو گشت سایه روی سفید / چه سخن سایه وانگهی خورشید
ملک را قایم استکه بود / قایم انداز پادشاهی بود
هرکه برخاست میفکندش پست / وانکه افتاد میگرفتش دست
نانکو رانکو هم او میکرد / قهر بدگوهران هم او میکرد
تیغ ازین سو بقهر خونریزی / رفق از انسو بمرهم آمیزی
مرهمش جان نواز تنگدلان / آهنش بندسای سنگدلان
آن طرفها که راه دین بستند / برکمرها دوال کین بستند
اینکه امروز بعد چندین سال / همه بر کوس او زنند دوال
گرچه ایزد گزید از دهرش / وین جهان قسم بداز بهرش
چشم او داکه مهر ما زاغست / روضه گاهی برون ازین باغست
حکم هفصد هزار ساله شمار / تابع حکم او بهفت هزار
حلقه داران چرخ کحلی پوش / دره بند کیش حلقه بگوش
چار یارش گزین باصل و بفرع / چار دیوار گنج خانهٔ شرع
با چنان جان که نه دوش مدد است / از زمین تا آسمان عهد دیست
این چهار از حیات ازین جاست / همه تختند و او سلیمانست
زافریننده بود بینش او / کافرینها بر آفرینش او
نفس بر هوا چو مشک افشان / رطب تر ز نخل خشک افشان
معجزش خار خشک را رطبست / رطبش خار دشمن این عجبست
گرده ناخن برای انگشتش / سیب مه را دو نیمه انگشتش
سیب اگر قطع نیم کنند / ناخن دوستان دو نیم کنند
آفرین کرد شش آفریننده / کین گزین بود و آن گزیننده
یادش از بار برج چرخ کبود / برگزیننده و گزیده درود
چون نگنجید در جهان تاجش / تخت بر عرش کرد معراجش

صفت معراج حضرت رسول صلی الله علیه وسلم

سربلندیش را ز پایه پست / جبرئیل آمد و براق بدست
گفت بر پای عرش نه نی خاک / تا زمین تو گرد این افلاک
پاس شب با نخیل خانهٔ خاص / توئی امشب بیاق از اخلاص
چونکه میر بیاقت آوردم / بضیبت براقت آوردم
سرعت برق این براق تر است / برنشین کامشب آن بیاق تر است
مهد بر چرخ زان که ماه توئی / بر کواکب دوان که شاه توئی
شش جهت را ز هفت پنج برآر / نه فلک را به چار میخ درآر
بگذر از سماک چرخ بلند / قدسیان را در آر بکمند
عطر سایان شب بکار تواند / سبز پوشان در انتظار تواند
نازنینان مصر این پرگار / بر تو عاشق شده زلیخاوار
خیز تا در تو یک نظاره کنند / هم کف و هم ترنج پاره کنند
آسمان را ز زیر پایهٔ خویش / طره نوکن بچتر سایهٔ خویش
شب دار از شکوفه چو چراغ / تازه رو باش چون شکوفه باغ
شب شب قدر و وقت وقت دعاست / یافت خواهی هرانچه خواهی خاست
تازه ترکن فرشتگان را فرش / خیمه زن بر سر سرایهٔ عرش

عرش را دیده بر فروز بنور — فرش را دیده در نور دزدور
تاج بستان که تاج ور تو شدی — بر سرآی از سپهر که سر تو شدی

سر در آور بسر فراختنی — دو جهان خاص کن بتنهائی
راه خویش از غبار خالی کن — عزم درگاه لایزالی کن

تا بحق القدوم آن قدمت — بر دو عالم روان شود علمت
چون محمد ز جبرئیل براز — گوش کرد آن پیام روح نواز

زین سخن هوش را تمامی داد — گوش را حلقهٔ غلامی داد
آن امین خدای در تنزیل — وین امین خرد بقول و دلیل

دو امین با امانت گنجور — این ز دیو آن ز دیو مردم دور
آن رسانید آنچه بود شرط پیام — وین شنید آنچه بود شرط کلام

در شب تیره آن سراج منیر — شد ز نقش مراد مهر پذیر
گردن از طوق آن کمند نتافت — طوق زرین چنین توان دریافت

برق کردار بر براق نشست — تازیانش ز برق تازیانه بدست
چون در آورد بر عقیلی پای — کبک علوی خرام جست از جای

بر ز دار پای پر طاوسی — ماه بر سر چو مهد کاوسی
می پرید آنچنان که از تگ و تاب — پر فکند از پیش چهار عقاب

هر که را دید زیر گام کشید — شب لگد خورد و مه لگام کشید
وهم دیدی که چون گذارد گام — برق چون تیغ بر کشد ز نیام

سرعت عقل در جهان گردی — جنبش روح در جوانمردی
باد پا راهوار پیش همه لنگ — با چنان پی فراخی همه تنگ

بانگش از قطب خالی شد — گه جنوبی و گه شمالی شد
در مسیرش سماک از جدول — گاه رامح نمود گاه اعزل

چون محمد برقص پای براق — در نوشته صحیفهٔ اوراق
راه دروازهٔ جهان برداشت — دوری از دور آسمان برداشت

می برید از منازل فلکی — شاه راهی بشهپر ملکی
ماه را بر خط حمایل خویش — داد سبزی ز شمایل خویش

بر عطارد ز نقره کاری دست — رنگی از کوره رصاصی بست
زهره را از فروغ مهتابی — برقعی در کشید سیمابی

چون بر آمد بتختگاه سپهر — تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفهٔ شام — سرخ پوشی گذاشت بر بهرام

مشتری از فرق سر تا پای — در دسر دید گشت صندل سای
تاج کیوان چو بوسه زد قدمش — در سواد عبیر شد علمش

او خرامان چو باد شبگیری — بر هیولی چو شیر زنجیری
هم رفیقش ز ترک تاز افتاد — هم براقش ز پویه باز افتاد

منزل آنجا رساند کز دوری — یافت از جبرئیل دستوری
از پر جبرئیل و میکائیل — بال و پر زد بسفت اسرافیل

رفرفش گرچه کرد سدره گرای — رفرف و سدره هر دو ماند بجای
همه را زان به نیم راه گذاشت — راه دریای بیجهی برداشت

قطره قطره ز آن محیط گذشت — قطره بر قطره هرچه دید نوشت
چون در آمد بساق عرش فراز — نردبان ساخت از کتف نیاز

سر برون زد ز عرش نورانی — در خطرگاه سر سبحانی
حیرتش چون خطر پذیری کرد — رحمت آمد که دستگیری کرد

قاب قوسین او در آن شبها ... از دنی شد نقاب او ادنی

چون حجاب هزار نور درید ... دیده در نور بی حجاب رسید

گامی از بود خود فراتر شد ... تا خدا دیدنش میسر شد

دیده بر یک جهت نکرد مقام ... کز جهت ورسته می‌شنید سلام

دید معبود خویش را بدرست ... دیده از هر چه دیده بود بشست

زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست ... یک جهت گشت و شش جهت برخاست

بی جهت با جهت ندارد کار ... زین جهت بی جهت شد آن یکبار

بی جهت چون نه پایه تیز کند ... هم جهت هم زبان گریز کند

تا نظر بر جهت فتاد نخست ... دل ز تشویش اضطراب برست

از نبی جز نفس نبود آنجا ... همه حق بود کس نبود آنجا

جهت از دیده چون نهان باشد ... دیدن بی جهت چنان باشد

همگی را جهت کجا سنجد ... در احاطت جهت کجا گنجد

چون نبی بی جهت خدا را دید ... بی لب و بی دهن کلام شنید

شربتی خاص خورد و خلعت خاص ... یافت از قرب حق نبی اخلاص

جامش اقبال و سعد رفعت ساقی ... هیچ باقی نماند از باقی

با مدارای صد هزار درود ... آمد از لوح آن مدار فرود

هر چه آورد بذل یاران کرد ... وقف کار گناهکاران کرد

ای نظامی جهان پرستی چند ... بر بلندی برآی پستی چند

کوش تا ملک سرمدی یابی ... وان ز شرع محمدی یابی

عقل را گر عقیله داری پاس ... رستگاری بنور شرع شناس

حکایت

چون اشارت رسید پنهانی ... از سراپرده سلیمانی

برگرفتم چو مرغ بال گشای ... تا کنم بر در سلیمان جای

در اشارت چنان نمود برید ... که هلالی برآور از شب عید

آنچنان کز حجاب تاریکی ... کس نبیند در او ز باریکی

تا کند صید سحر سازی تو ... جادوان از خیال بازی تو

بلبل چند را بر آتش ریز ... غلغلی در فکن بآتش تیز

موی افسرده را در این گرمی ... نرم گردان ز مهر و از نرمی

مهد بیرون جهان ازین ره تنگ ... پای کوبی خوشست با دف و چنگ

عطسه ده ز کلک نافه گشای ... تا شود باد صبح غالیه سای

باد گر رقص بر عبیر کند ... سبزه را مشک در عبیر کند

رنج در وقت رنج بردن نیست ... گنج شه بر ورق شمردن نیست

رنج برد تو ره بگنج برد ... ببرد گنج هر که رنج برد

تاک انگور تا نگرید زار ... خنده خوش نیاید آخر کار

مغز بی استخوان ندید کسی ... انگبینی کجاست بی مگسی

ابر بی آب چند باشی چند ... گرم داری تنور نان دربند

پرده بربند چابکی بنمای ... رو بچرخ در آن پردگی بگشای

چون برآید ز من این غرض دلخواست ... شادمانی نشست و غم برخاست

مستمر از عطاهای نغز نورد ... آنچه دل برگشاده داند کرد

هرچه تاریخ شهریاران بود ... در یکی نامه اختیار آن بود

چابک اندیشه رسید نخست ... همه را نظم داده بود درست

ماند از آن لعل ریزه لختی گرد ... هر یکی زان قراضه چیزی کرد

من از آن خورده چون گهرسنجی / بر تراشیدم اینچنین گنجی
هرچه آن نیم گفته بد گفتیم / گوهر نیم سفته را سفتیم
جهد کردم که هم بر آن ترتیب / باشد آرایشی ز نقد غریب
زان سخنها که تازیست و دری / در کتاب بخاری و طبری
آن ورق کوفتاده در دستم / همه را در خریطه بستم
گفتنش گفتنی که بپسندند / نه که خود زیرکان بر او خندند
تا عروسان چرخ اگر یک ره / در عروسان من کنند نگاه
آخر از هفت خط که یار شود / نقطه بر میان کار شود
یک سر رشته گر ز خط گردد / همه بر نکتها غلط گردد
من چو رسام رشته پیمایم / از سر رشته نگذرد پایم
در هزار آب غسل باید کرد / تا بآبی رهی که شاید خورد
من کزان آب در کنم چو صدف / ارزم آخر بمشتی آب و علف
ور سخنها و سخن چه می پیچیم / کار بر طالعست و من هیچم
اسدی را که بود کف بنواخت / طالع و طالعی بهم در ساخت
ابر هرچه از هوا نثار کند / صدفش در شاهوار کند
هرچه او را عیار و با عدد است / سبب استقامتش مدد است

تا بزرگان که نقد کار کنند / از همه نقدش اختیار کنند
آنچه دیدم که راستست و درست / مانده‌اش هم بر آن قرار نخست
باز جستم ز نامهای نهان / که پراکنده بود گرد جهان
در دگر نسخها پراکنده / هر دری در دفینه افکنده
چون از آن جمله در سواد قلم / آوریدم گزیدها باهم
گفتم این نامه را چو دیر مجوس / جلوه دادم از آن بهفت عروس
از هم آرایشی و همکاری / هر یکی را یکی کند یاری
نقش بندی که نقش ده آرد / سر یک رشته را نگهدارد
کس برین رشته گرچه پیش نرفت / راستی در میانهاست نهفت
رشته یکتاست نیم از خطرش / خاصه ز اندازه برده‌ام گهرش
آبی اندوختند و مردم شد / آب اندوخت بسی گم شد
سخنی خوشتر از نواله نوش / گر سخنها سوی من ندارد گوش
نسبت عقرب است با توسی / نحل محمود و بندل فردوسی
صدف از ابر گر سخا بیند / ابر نیز از صدف وفا بیند
این سخن را چو جاه میخواهم / مدد از فیض شاه میخواهم
ور مدد پیش بارگه باشد / چار در چار شانزده باشد

گفتار اندر عذر نگفتن این کتاب گوید

من چه میگویم این نه گفتنیست / کابم از ابر و درم از عدنست
جبرئیلم به رهنمونی قلم / بر صحیفه چنین کشد رقمم
کین فسون را که خنی آموزست / جامه نو کن که فصل نوروزست
آنچنان بر دو دیو پنهانش / که نه بیند اگر سلیمانش
موم سازم ز مهر خاتم دیو / عالی از اهرمن و از ریو
زو طلب کن مرا که محرم اوست / من کیم باز مانده لختی پوست
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش / مهر من بر چه صورتست از پیش

زر اگر سرخ ور سیاه بود / نقش بندش دبیر شاه بود　　برسن آن شد که در سخن سنجی / ده دهی زر دهم نه ده پنجی
عنبر و گر کسی عبیر مرا / شک من با یس حریر مرا　　نقدگویان که گفتنی گفتند / مانده گشتند و عاقبت خفتند
زان گهرها که رفت پیش از ما / نو بری کس ندید بیش از ما　　ما که کزلک تراش این گهیم / بند واگیر را میان دهیم
گر ز الفاظ خود بتقصیریم / در معانی تمام تدبیریم　　پوست بی مغز خورده ایم بخواب / مغز بی پوست داده ایم جواب
با همه قادری و نوسخنی / بر نتابیم روی از کهنی　　حاصلی نیست زین درآمودن / جز به پیمانه باد پیمودن
پیشتر کار من جواهر سنج / برسنجیدم از جواهر و گنج　　برگشادم بسی خزینهٔ خاص / هم کلیدی نیافتم بخلاص
با همه زلهای تسبیح نزول / هم بر استغفر اللهم مشغول　　ای نظامی مسیح تو دم تست / دانش تو درخت مریم تست
چون طلب ریز این درخت شدی / نیک بادت که نیکبخت شدی
ای علم زین خیال سازی چند / بخیال خیال بازی چند

اندر سبب نوا را این کتاب فرماید

از سر این خیال درگذریم / دور به زین خیالها نظرم　　آنچه مقصود بد درین پرکار / چار فصل است هر چهار بهار
اولین فصل آفرین خدای / کافرینش بفضل اوست بجای　　وان دگر فصل خاتم نبوی / کین کهن سکه زد گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان / کین دعا را برآورد ز دهان　　فصل آخر نصیحت آموزی / پادشه را بالفتح و فیروزی
پادشاهی که ملک هفت اقلیم / دخل دولت بدو کند تسلیم　　صحبت مملکت بقوت و قهر / آیتی در خدایگانی دهر
خسرو تاج بخش تخت ستان / بر سر تاج و تخت گنج فشان　　عمدة المملکت علاء الدین / حافظ و ناصر زمان و زمین
شه کبیر ارسلان کشورگیر / به ز الپ ارسلان بتاج و سریر　　نسل آقسنقری مو بد از او / جدول با کمال تجلاز او
مهدی کافتاب این مهد است / دولتش ختم آخرین عهد است　　رستمی کز فلک سواری رخش / هم بزرگست هم بزرگی بخش
همسر آسمان و هم کف ابر / هم پی شیر و هم بنام هژبر　　قفل هستی چو در کلید آمد / عالم از جوهری پدید آمد
اوستان عالمی که از کف جوش / هر دم آرد هزار جوهر بیش　　عکس و نقش جنس هم حرفی / رنگ توقیع کرد شنگرفی
ملک بی گوشمال قصد یعنیش / سرخ رو از وقار توقیعش　　صبح گردون ز شرح او ورقی / عرق در ز فیض او عرقی
بحر و بر بهره ور ز فرمانش / بحری و بری آفرین خوانش　　سربلندی چنان بلند سریر / گر ز نورکیش خرد گشت ضمیر
در بزرگی برابر فلک است / وز بلندی برابر ملک است　　نام او زینت علا دارد / گر گذشت از فلک روا دارد

فلک بی علاقه دار پست / در علای فلک بلندی هست
برتن دشمنانت برقع دوز / برق شمشیر اوست برقع سوز

نوک تیرش بهر کجا که شتافت / که جگر دوخت گاه موی شکافت
گر ندیدی چو اژدها شیری / وافتابی کشیده شمشیری

شاه را بین که در مصاف شکار / اژدها سوز گشت و شیر شکار
ناخچش زیر اژدهای علم / اژدها را چو مار کرده قلم

تنگی معرکش به تیر و شاخ / کرده بر شیر شرزه گور فراخ
بازی خرس برده از شمشیر / خرس بازی در آورده پیش شیر

شیرگیری ولیک نز مستی / شیرگیری باژدها دستی
گرگ درنده را گریز کند / دست و پایش یکی بشاخ افکند

شه چو لنگ گرگ دست و پا برده / شیر با او بدست و پا مرده

حکایت

تیرش از دست گرگ و پای پلنگ / برسم گور کرده صحرا تنگ
صیدگاهش ز خون دریا جوش / گاه گرگینه گه پلنگی پوش

برگرازی که تیغ راند تیز / گیرد از تیغ او گراز گریز
چون بچرم کمان در آرد زور / چرم را برگوزن سازد گور

در نبردش که شیر خارد دم / اسب دشمن بسر شود از سم
در صبوحش که خون رز ریزد / زاب یخ بسته آتش انگیزد

حربه را چون بحرب تیز کند / روز را روز رستخیز کند
چون در کان جود بگشاید / گنج بخشد گناه بخشاید

شه چو دریاست بی دروغ دریغ / جزر و مدش بتازیانه و تیغ
هرچه آرد بزخم تیغ فراز / بستر تازیانه بخشد باز

مشتری وار بر سپهر بلند / گور کیوان کند بسم سمند
ناف حلقش چو کلک سامان / مشک جیب و بر لعل [illegible]

گشته از لعل و مشک او بهر جای / مملکت عقد بند و غالیه سای
خاک تیره ز روشنائی او / چشم روشن بپادشاهی او

فتح بر خاک پای او زده فرق / فتنه در آب تیغ او شده غرق
آب او آتشی است اثر انگیز / خاک را باد او عبیر آمیز

از قبای چو تو کله داری / آسمان با زمین کله داری
ور کمان چو تو جهانگیری / چرخ نه قبضه کمترین تیری

زان بزرگی که در کلاله اوست / چار گوهر چهار بالش اوست
دشمنش چون درخت بیخ زده / بر در او بچار میخ زده

ز آفتاب جلال اوست چو ماه / روی تو سرخ و روی خصم سیاه
چه عجب کافتاب زرین نعل / کوه را سنگ داده کان را لعل

گوهر کان جگر دریده اوست / کان گوهر درم خریده اوست
داده چرخش بکوه و دریا قوت / نام آن در نشان آن یاقوت

پاس دارد بحکم دزد و سرای / ضابطه حکم خلق و حکم خدای
می پرد در قفس ز دان سپاه / سیر سانده بسند کانش باز

اوست در بزم و رزم یافته کام / جان ده و جان ستان بتیغ و بجام
کند را پای در نهد بمصاف / سنگ را چون عقیق سرخ شکاف

آن نماید بتیغ زهر آلوده / کاسمان از زمین بر آرد دود
چون جهان را گرفت فیروزی / فرخی باد شاه را جهان روزی

آفتابیست شاه گیتی تاب / دیدهٔ من شده بر آتشش آب
آفتاب ار توان بر آب زدن / آب نتوان بر آفتاب زدن

چشم با چشمه گرمی سازد / با خیالش خیال می بازد
چیست کان نیست در خزانهٔ شاه / بجز این نقد نور سیاه زرا

دستگاهش به پسته سمند / تا شود پایگاهش از تو بلند
پشتهٔ کوه کار ساقی اوست / خوردن آب چه ندارد دوست

کشته کاهی بر سر سرش گذرد / جو همی آب چاکس نخورد
من که محتاج آب آن دستم / از دگر آبها دهان بستم

نقش در باشد ار بها کنمش / هم بتسلیم شه رها کنمش
گر بپوشی نه زهره راه توام / کنی انگشت کش چو ماه نوام

ور نه بینی که نقش بس خورد است / باد ازین گونه گل بسی برد است
عمر بادت که مهر و دین داری / آن بهارت جدای آیین داری

هر چه نیک اوفتاده دولت است / عهد آن چیز با تو در بست است
وانچه دور افتد از عنایت تو / دور باد از تو و ولایت تو

باد تا بر سپهر تا به هور / دوستت دوست کام و دشمن کور
دشمنانت چنانکه با دل تنگ / سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ

در وعظ و نصیحت فرماید

چشمت بیست پیشانی باد / وز همه بیش زندگانی باد

آنچه از هیچ اوست و هیچ کهن است / سخن است و درین سخن سخن است
زاد فرینش نزاد مادر کن / هیچ فرزند خوبتر ز سخن

تا نگوئی سخن دران خردند / سر آب سخن فرو برند
چون پری نام هر کرا خواهی / سر بر آرد ز آب چون ماهی

سخنی کو چو روح بی عیب است / گوهر گنج خانهٔ غیب است
قصهٔ ناشنیده او داند / نامهٔ نانبشته او خواند

بنگر از چه آفریده خدای / تا ازو جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمی زاد است / سخن است آن دگر همه باد است

چند کن با نباتی و کانی / یا بعقلی و یا بحیوانی
باز دانی که در خور آن کیست / کابدالدهر می تواند زیست

هر که خود را چنانکه بود شناخت / تا ابد سر بزرگی او افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند / هر که این نقش خواند باقی ماند

در تو بنگر چه بود کین دانست / آنچه دانستنی ندانست است
چونکه خود را شناختی بدرست / نگذری گرچه بگذری ز نخست

وان کسان کز وجود بی خبرند / زین در آیند وزان دگر گذرند
روز نی بی غبار و در بی دود / کس نبیند در آفتاب چه سود

هست خشنود هر کس از گل خویش / نکند کس عمارت دل خویش
هر کسی رشته تیر همت است / کس نگوید که دوغ من ترش است

در حساب تو آمد آن نه گذاشت / دور از چند شد جهان قطعا
بالغانی که بلعجب کارند / سر بحید رهم فرو نارند

در نشستی که در چنین باشد / ماه چون کم بود چنین باشد
مرد باید که اگر آگاه است / شحنه باید که دزد در راه است

خواجه ای چنین که نافه باز کند / مشک ها را ز گرد ساز کنند
پرچه بر تیر پر عقاب / گوی سوار پرندگان بشتاب

اصل بد با تو چون شود معطی / کاصل مخطیست اصل نابخطی
هنرآموز کز هنرمندی / درگشائی کنی نه دربندی

هرکه ز آموختن ندارد ننگ / در برآرد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی / ننگ دارد ز دانش آموزی

ای بسا تیز طبع کاهل کوش / که شد از کاهلی سفال فروش
وی بسا کوردل که از تعلیم / گشت قاضی القضات هفت اقلیم

نیم خورد سگان چو صید سگال / جز بتعلیم علم نیست حلال
سگ بدانش چو پرستشته شود / آدمی شاید ار فرشته شود

خویشتن را چو خضر بازشناس / تا خوری آب زندگی بقیاس
آب حیوان نه آب حیوانست / جان بعقلست و عقل با جانست

در دانش آموختن گوید

جان چراغیست عقل روغن او / عقل جانیست جان با تن او

جان با عقل زنده ابدیست / عقل با جان عطیه احدیست
حاصل این دو جز یکی نبود / کان دو داری درین شکی نبود

تا ازین دو بدان یکی برسی / هیچکس را مگو که هیچ کسی
آن یکی یافتی دو را کم زن / تخت بر تارک دو عالم زن

از سه بگذر که محکمی دوییست / وز دو هم درگذر که آن ثنویست
سر یکی رشته گیر چون مردان / دور با کن سر از یکی گردان

تا ز ثالث ثلثه جان نبری / گوی وحدت بر آسمان نبری
زین دو چون کم شدی فسانه مجوی / وان یکی یافتی بهانه مجوی

تا بدین پایه دسترس باشد / هرچه زین بگذری هوس باشد
تا جوانی و تندرستی هست / آید اسباب هر مرادی بدست

در سهی سرو چون شکست آید / مومیائی کجا بدست آید
تو که سرسبزی جهانداری / ره کنون رو که پای آن داری

در ره دین چو گل کمر دربند / تا سرآمد شوی چو سرو بلند
منکه سرسبزیم ندارد بید / لاله زرد و بنفشه گشت سپید

بازماندم ز ناتنومندی / از کله داری و کمربندی
خدمت مردواری کردم / راستی را کنون نه آن مردم

تا فتاده شکسته بودم بال / چون فتادم چگونه باشد حال
روزگارم گرفت پیش چنین / عادت روزگار هست چنین

احمدک را که رخ نمونه بود / ابله بر دمد چگونه بود
گرچه طبعم زبانه با خطرست / سایه بانم شمایل هنرست

سایه بانم چو بر ندارد کس / کو بره نیست پیش گرگ از بس
هیچکس ننگرم ز میم تا سین / کو نشد پیش دست شمر دین

چون قفا دست سند جمعی جام / روی خود در کله آورم بسلام
گرچه برنائی از جهان برخاست / چون کنم حرص همچنان برپاست

تا بمن سال خورد سربرزست / آن همه آرزو پذیرترست
گوئی این سکه نقدها دارد / با همه کس همین بلا دارد

باز داری هوا و کن ای دل / در زمین بوس هرکسی تمکین
تیرگی چند روشنائی ده / چون شکستیم مومیائی ده

آنچه از خاطرم هراسانست / بکن آسان که بر تو آسانست
گر دلی دارم از رسن رسته / بشکنم زیر بار کس خسته

شد به منذر نمود کای فرزند / زین پسر هست خاطرم دربند
کاین هوا خشک و این زمین گرم است / وین ملک زاده نازک و نرم است
پرورش گاه او چنان باید / کز زمین سر بر آسمان ساید
تا در آن اوج برکشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کند / خواب و آرام جان فزای کند
گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و خشکی خاک
رفت منذر باتفاق پدر / بر چنین جست و جوی بست کمر
جست جایی فراخ ساز و بلند / ایمن از گرمی و گداز گزند
آنچنان جا در آن دیار نبود / وانچه بود آن همه بکار نبود
اوستادان کار می جستند / جای آن کار و بار می جستند

گفتار اندر آمدن سنمار و بنا ساختن قصر خورنق از بهر بهرام

هر که بر شغل آن غرض حاجت / آن نمودار ازو نیامد راست
تا به نعمان خبر رسید درست / کانچنان پیشه ور که درخور تست
هست نام آوری ز کشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم
چابک و چرب دست و شیرین کار / سام نسلی و نام او سمنار
دست بردش همه جهان دیده / همه دیده‌ها پسندیده
کرده چندین بنا بمصر و بشام / هر یکی در نهاد خویش تمام
گرچه بنّاست آن سخن فاش است / اوستاد هزار نقاش است
رومیان هندوان بتیشهٔ او / چینیان بزه چین اندیشهٔ او
هست بیرون ازین بهای قیاس / رصد انگیز و ارتفاع شناس
نظرش بر فلک تنیده نقاب / از دم عنکبوت اصطرلاب
چون بلیناس روم صاحب رای / هم رصد بند و هم طلسم گشای
آگه از روی بستگان سپهر / از شبیخون ماه و کینهٔ مهر
ساز این شغل ازو توانی یافت / کین چنین کسوت او تواند بافت
طاقی از گل چنان بپای آید / کز ستاره چراغ بر باید
چونکه نعمان از آن طلبگاری / گرم دل شد بکار سمناری
کس فرستاد و خواندش از بوم / هم بزر می فریفت از روش
چونکه سمنار سوی نعمان رفت / رغبت کار شد یکی از هفت
آنچه مقصود بود ازو درخواست / وانگهی کرد کار او را راست
آلتی کان رواق را شایست / ساختند آنچنانکه می بایست
پنجه کارگر شد آهن سنج / بر بنا کرد کار سالی پنج
تا بهم آخر بدست زرین چنگ / کرد سیمین رواقی از گل و سنگ
کوشکی برج بر کشیده بماه / قبله گاهی همه سپید و سیاه
کارگاهی بزیب و زرکاری / رنگ سازی و نقش سمناری
فلکی پای کرده بنیادش / نه فلک را بگرد او پرواز
قطبی از پیکر جنوب و شمال / پیکری ساخت صد هزار خیال
مانده را دیدنش مقابل خواب / تشنه را زو نفس برابر آب
آفتاب از برش فگنده نقاب / دیده را در عصابه بستی خواب
چون بهشتش درون آرایش / چون سپهرش برون نگارایش
صیقل اندودش از بسم و شیر / گشته آیینه وار نقش پذیر
در شبانروز همی ز رشتاب ورنگ / چون عروسان تاج آمدی بسته رنگ

بافتی از سه رنگ ناوردی / ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم ز آسمان ازرق پوش / چون ز پشتی آسمان ازرق پوش

کافتاب آمدی برون ز نورد / چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله بر خورشید / از لطافت شدی چو ابر سپید

با هوا در نقاب پیکرنگی / گاه رومی نمود و گه زنگی
چونکه سمنار زان عمل پرداخت / خوبتر زانکه خواستند او ساخت

ز آسمان بگذشت رونق او / خور برونق شد از خورنق او
این از نقش او چو نامی شد / در جهان چون ارم گرامی شد

داد نعمان بنعمتیش نوید / که بیک نیم از آن نداشت امید
از شتر بارها تر و خشک / وز گرانمایهای گوهر و مشک

بیشتر زانکه در شمار آید / تا دگر روز نیز بکار آید
چربی ار بازداری از آتش / خام ماند کباب سیخی کش

دست بخشنده کافت درم است / صاحب الباب درگه کرم است
مرد بنا که آن نوازش دید / وعدهای امید وار شنید

گفت اگر زانچه وعده داد شهم / پیش ازین شغل بودمی آگاه
نقش این کارگاه چینی کار / بهتر که بستمی درین پرگار

بیشتر بردمی در آنجا رنج / تا من از شاه بیش دادی گنج
کردمی گوشکی که تا بودی / روزش از روز رونق افزودی

گفت نعمان چو بیش یابی چیز / به ازین ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت بوقت بسیج / آن کنم کین بر آن نباشد هیچ

این سه رنگست آن بود صد رنگ / آن نه یاقوت باشد این سنگ
این بیک گنبدی نماید چهر / وان بود هفت گنبدی چو سپهر

روی نعمان ازین سخن بفروخت / خرمن مهر و مردمی را سوخت
پادشه آتشیست کز نورش / ایمن آن شد که بیند از دورش

آتش او گلبنی است کوگه بار / در برابر گلست و در بر خار
پادشه همچو تاک انگورست / در نه پیچد هر آنکه از دورست

وانکه پیچید در وی بعمد ز راستی / پیچ و بارش کند بصد خواری
کارگر بین که خاک چون خوردش / چون فگندند از نشانه کارش

گفت اگر مانمش بزو در رو / به ازین می کند بجای دگر
کارداران خویش را فرمود / تا بزندان در افگنندش زود

کرد قصری بچند سال بلند / از بلندی بمه رساند کمند
آتش انگیخت خود بدو درفتاد / دیر بر بام رفت و زود فتاد

بیخبر بود از افتادن خویش / کان بنا بر کشید صد گز بیش
گر ز گور خودش خبر بودی / یک بدست از سه گز فرو بودی

سخت بالا چنان توان پرید / که چو افتی ازو نگردی خورد
بام نعمان از آن بنا بلند / از بلندی بمه رساند کمند

خاک جادوی مطلقش خوانند / خلق رب الخورنقش خوانند
چون خورنق بفر بهرامی / روضه شد بدان دلارامی

کاسمان قبله زمینش خواند / وآفرینش بهار چینش خواند

صفت قصر خورنق و ناپیدا شدن نعمان

آمد از خبر شنیدن او / صد هزار آدمی بدیدن او
هر که میدید آفرین میگفت / آستانش به آستین میرفت

بر شد از خورنق از هر باب / گفت هر کس که بیند چون آب
عدنی بود در دُر افشانی / یمنی و سهیل نورانی
شد چو برج ارم جهان آرای / خاصه بهرام کرده بودش جای
کوشکی دیده کرده چون گردون / آفتابش درون و ماه برون
بر سر او نشیمنی با دیدان / دور از آن باد کوهستان دخان
از یکی سو رونده آب فرات / به گوارندگی چو آب حیات
بادیه پیش و مرغزار از پس / بادش از نافه گشاده نفس
گرد بر گرد آن و آنچه بهشت / سرخی لاله دیده و سبزی کشت
گفت ازین خوبتر نشاید بود / همچنین جای شاد باید بود
گفت ایزد شناختن بهتر است / خوشتر از هر چه در ولایت هست
زاتش انگیز آن شراره گرم / شد دل سخت کوش نعمان نرم
چونکه نعمان شد از رواق بزیر / در بیابان نهاد روی چو شیر
رخت بر بست از آن سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی
گرچه جستند بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب
غم بسی خورد و جای غم بودش / که سیه گشت خانه زان دودش
چو بسی کرد داد پیش آورد / ملک را بر قرار خویش آورد
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر ملک ازان گوهر تیز
از سپهدی و همسالی / نشدی یک زمان ازو خالی
هیچ روزی چو آفتاب نو / آن زمین این ازان نگشتی دو
جز بآموختن همه هنرای / بود عقلش بعلم تا بهنای
منذر شاه با مهارت و مهر / آیتی بود در شمار سپهر

تا ابد تاب شد سهیل سپهر / این پرستش بماه دیده بمهر
بیش از نقش او که نامی شد / عدن از نور او گرامی شد
چونکه برشد ببام او بهرام / زهره برداشت بر نشاطش جام
آفتاب از درون جلوه گری / مه ز بیرون چراغ رهگذری
چون فرو دید چار گوشه کاخ / ساحتی دید چون بهشت فراخ
وز دگر گوشه سدره چون سیر / راهبی ایستاده بر دمن دیر
بود نعمان و آن کیانی نام / بتماشا نشسته با بهرام
همه صحرا بساط شوشتری / خوابگاه تذرو و کبک دری
بود دستورش آن زمان بر دست / وانگهی شیشه مسیح پرست
گر تو زان معرفت خبرداری / دل ازین رنگ و بوی بسپاری
تا فلک بر کشیده هفت حصار / سنجیقی چنین نشد پرکار
از سر گنج و ملکت بر خاست / وین دو دنیا بهم نباید راست
کس ندیدش دگر نهانی خویش / اینت کیخسروی زمانه خویش
داشت سوگی چنانکه باید داشت / روزکی چند را بغم بگذاشت
چون نبود از سریر و تاج گریز / باز مشغول شد بتاج و سریر
یافت بر جلوه عقد شهر سپاه / خلعت دلنوازی حضرت شاه
پسر خوب داشت نعمان نام / شیر یک دایه خورده با بهرام
بر یکی تخته حرف خواندندی / در یکی بزم در فشاندندی
شاهزاده در آن حصار بلند / پرورش میگرفت سالی چند
تازی و پارسی و یونانی / یاد دادش مغ دبستانی
بود هفت اختر و دوازده برج / پیش او هم گشاده جمله ببرج

به خط هندسی عمل کرده / چون محیطی بسی زحل کرده
راصد چرخ آبگون بوده / قطره با قطره قطره پیموده
از نهان خانهای دوراندیش / باز داده خبر بخاطر خویش
چونکه شهزاده بآب عقل برای / دانش آموز دید دور گشای
تخت رملش نهاد پیش سپهر / دوری آموخت از های سپهر
هر ضمیری که آن نهانی بود / چه زمینی چه آسمانی بود
همه را یک بیک بهم در دوخت / چون همه حاصله شد در آموخت
تا چنان بهره مند شد بهرام / کاصل هر علم را شناخت تمام
در نمودار زیج و اصطرلاب / در کشیدی ز روی غیب نقاب
باز چون تخت رمل بنهادی / گره راز بسته بگشادی
چون هنرمند شد بگفت و شنید / هنر آموزی سلاح گزید
در سلاح و سوار تک تازی / گوی برد از سپهر چوگان بازی
چون ازان پایه برگذشت بزرگ / پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گذاری او / سپر افکند با سواری او
آنچنان دوخت سنگ خاره به تیر / که بدوزند بر نیان حریر
تیر اگر بر نشانه راندی / خفته را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ / آب گشتی و لیک آتش رنگ
پیش پیکانش گر ازل بودی / بسنانش چو حلقه بربودی
تیرش از حلق شیر حلقه ربای / تیغش از قفل گنج حلقه گشای
در نظرگاه راست اندازی / بیلکش رابموی بد بازی
هرچه دیدی و گرچه بودی دور / زدی اما به بودی آن گور
هرچه او هم ندید در پرتاب / دو لختش ز دیر آنچه دیدی خواب
شیر باشان و پیشگاه رمه / لاف شیری از و نشسته همه
گاه بر شیر ترکتازی کرد / گاه با شیر شرزه بازی کرد

شکار کردن بهرام گور و داغ نهادن گوران را

در یمن هرکجا سخن راندند / همه نجم یمانیش خواندند
چون سهیل جمال بهرامی / از ادیم یمن ستده خامی
چونکه نعمان ازان نشاط نعیم / یافت آنچه از سهیل یافت ادیم
گشت نعمان ز مهر منذر بیش / این شفقت برادر آن پیش
پدری و برادری بگذار / این یکی چون غلام و دیگر یار
این فقیهش بدانش آموزی / وان حریفش بمجلس افروزی
این بعلم استواریش داده / وان نشاط سواریش داده
تا چنان شد بزرگی بهرام / کز زمینش بر آسمان شد نام
کاریش الا می و شکار نبود / با دگر کارش هیچ کار نبود
مرده گور بود و نخچیر / مرد را کی بود ز گور گزیر
هرکجا تیرش از کمان بشتافت / گور چشمی ز چشم گوری یافت
اشقری داشت بادپای چو مست / نیک آسوده و بکام درست
چپر آورده پای از اندیشش / دست بر گشتن شکسته بیش
زه نوردی که چون نوشتی راه / گوی بردی ز چرخ و مهر ز ماه
گرده با جنبش فلک خویش / بادرا داده دست رخ بیش
پنج صد باره دو بدو / بور صد گورکنده بود بیش

شه بر او تاختی بوقت شکار / بارگیرش نبودی کار
اشقر گور سم چو زین کردی / گور بر گردش آفرین کردی
باز ماندی بتک ستور از او / سفتی از سم سرین گور از او
وقت و قتی که از ملامت کار / زین بر پوستی آن بزیر سوار
کشتی از نعل و شکارستان / نقش بر نقش چون نگارستان
بیشتر زانکه کوه دارد وزن / پشتواره‌ای ز گور و گوزن
روی صحرا بزیر سم ستور / گور گشتی ز بس گریوه گور
شه بر آن اشقر گریوه نورد / گر ستاندش ندید گردون گرد
چون کمند شتاب بگرفتی / گور زنده بسر از بگرفتی
بیشتر گور کاو رسیده به بند / پایباز و گرفت پای کمند
گور را گو فکند سر بشکست / کمتر از چار ساله پیچ گشت
چون از آن گور کرده بود بنام / که نبود بیش هزار سال تمام
نام خود داغ کرد بر رانش / راده سر سنگی بیابانش
هرگز آن گور داغدار یکی / زنده بگرفتی از هزار یکی
چونکه داغ ملک بران دیدی / گر دو آزار او نگردیدی
بند از ران بند کشادی / بوسه بر داغگاه او دادی
ما که با نام و داغ سلطانیم / خلق آن به که خوشتر از آنیم
آنچنان گور خانه کرده به داغ / گور کو داغ دیده بهرام داغ
در چنین گور خانه سوری نیست / که بر او داغ دست زوری نیست

صفت کشتن شیر بهرام گور

روزی اندر شکارگاه یمن / بادلیران آن دیار و دمن
آخر الامر گور شد نامش / گوی برد از سپهر بهرامش
میر و از نزهت شکار نفس / منذرش پیش بود و نعمان پس
هر یکی در شکوه پیکر او / مانده حیران بپای تا سر او
گردی از دور ناگهان برخاست / کاسمان بر زمین یکی شد راست
اشقر انگیخت شهریار جوان / سوی آن گرد شد چو آب روان
دید شیری کشیده پنجه زور / در نشسته به پشت و گردن گور
تا بیالا در آرد ش بر زین / شه کمان را کشاد و کرد کمین
تیری از جعبه سفته پیکان جست / بر زه آورد و در کشید درست
سفته بر سفت شیر و گور گذشت / سفته از هر دو سفته تیر بگذشت
تا بسوفار در زمین شد غرق / پیش تیری چنین چه درع و چه درق
شیر و گور اوفتاد و گشت هلاک / تیر تا پر نشست در دل خاک
شاه کمان تیر بر گشاده نشست / ایستاد و کمان گرفت بدست
چون عرب نیز هم آنچنان دیدند / در عجم شاه پیش پسندیدند
هر که دیده بر آن شکار زدی / بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن شیرزور خواندندش / شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شهر از آن / قصهٔ شیر و گور گشت در آن
گفت منذر نگار فرمایان / تا بپرکار صورت آرایان
در خورنق نگار بستند بزر / صورت گور زیر و شیر زبر
شه زده تیر و جسته زان دو شکار / در زمین غرق گشته تا سوفار
چون نگارنده آن رقم بنگاشت / هر که آن دید جانور پنداشت
گفت بر دست شهریار جهان / آفرین‌ها بر کردگار جهان

چونکه میدان اژدها شد تنگ — شه درآمد باژدها چو نهنگ
تاجی اندر برگوش دلیر — چون بر اندام گوربچه شیر

اژدها را درید کام و گلو — تاخج هشت مشته شش پهلو
بانگ از اژدها برآمیخت — بر سر افتاد چون ستون درخت

شه نترسید ازان شکنج شکوه — ابر کی ترسد از گریوهٔ کوه
سر به آهن برید از آهرمن — کشته و سر بریده به دشمن

از دمش بر شکافت تا بدمش — بچهٔ گور دید در شکمش
بیگمان شد که گور کین ایش — خواندش از بهر کینه خواهی خویش

چنبری کرد پیش و زان پشت — کاژدها کشت و اژدهاش بکشت
خواست تا پای بر ستور آرد — رخش در صیدگاه گور آرد

گور چون شاه را بدید سوار — آمد از دور در خزید به غار
شد دگر باره بر گرفتن گور — شد دران تنگنای غار به زور

چون بغار اندر شد بسختی و رنج — یافت گنجی و بر فروخت چو گنج
خسروانی نهاده چندین خم — چون پدیدی ببسته بر مردم

گورخان را چو گورخان پی کرد — رفت ازان گورخانه پی گرد
شد که بر قفل گنج یافت کلید — واژدها را بگنج خانه ندید

آمد از تنگنای غار برون — گشت جویای راه و راه نمون
ساعتی بود خاصگان سپاه — در طلب آمدند در پی شاه

چون یکایک به شاه پیوستند — گرد برگرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کنند ادا — هم دلیران همه تنومندان

راه در گنج دان غار کنند — گنج بیرون برند و بار کنند
سیصد اشتر ز بختیان جوان — شد روانه بزیر گنج روان

شه چو با خود حساب گور کند — اژدها را اسیر پور کند
لاجرم عاقبت بپاداش — هم سلامت بهند و هم بخشش

چون بقصر خورنق آمد باز — گنج پرداز شد بنوش و بناز
ده شتروار ازان بحضرت شاه — ارمغانی روانه کرد براه

ده دیگر ببند روشنش — داد با آن ظرایف دگرش
صرف کرد آن دگر بیخوفی — فارغ از مشرقان مستوفی

اینچنین چند گنج خانه کشاد — بعزیزی ستد بخواری داد
گفت مندر که نقش بنماید — با نقشی ز نو بیاراید

نقشبند آمد و قلم برداشت — صورت شاه و اژدها بنگاشت
هرچه کردی بدین صفت بهرام — بر خورنق نگاشتی بتمام

یافتن بهرام گور در خورنق صورت هفت دختر پادشاهان

شاه روزی رسید و بود از دشت — در خورنق بخرمی میگشت
حجره خاص دید در بسته — خازن از جستجوی آن رسته

شد دران حجره تا نهاده قدم — خاصگان خزانه داران هم
گفت این خانه قفل بسته چرا — خازن خانه گو کلید کجاست

خازن آمد بشه سپرد کلید — چون به در قفل کشاد بدید
خانه دید چون خزانهٔ گنج — چشم بیننده خیره خواه هنج

خوشتر از صد نگارخانه چین — نقش آن کارگاه دست گزین
هرچه در طرح خورده کاری بود — نقش دیوار آن عماری بود

هفت پیکر درو نگاشته خوب / هر یکی زان بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام

دخت خاقان بنام یغما ناز / فتنه لعبتان چین و طراز
دخت خوارزم شاه نازپری / کش خرامی لبان کبک دری

دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز و رومی پوش
دختر شاه مغرب آذریون / آفتابی چو ماه روزافزون

دختر قیصر مبارک رای / هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام و خوب چون طاوس

هر یکی حلقه حمایل بست / کرده از هفت پیکر از یکدست
هر یکی با هزار زیبائی / گوهر افروز نور بینائی

در میان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و این مغز
نوخطی در فشانده در شکرش / غالیه خط نشسته بر قمرش

چون سهی سرو برفراخته سر / زده در سیم تاج او بگهر
این بتان دیده برنهاده برش / هر یکی دل بمهر داده بره

آن درین لعبتان شکر خنده / وانهمه پیش او پرستنده
بر نبشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او

که چنانست حکم هفت اختر / کاین جهانجوی چون بر آرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم / درکنار آورد چو در یتیم

ما نه این از ره بخود گشتیم / آنچه اختر نمود بنوشتیم
گفت تا باشد این بنا بر جای / گفتن از ما و ساختن ز خدای

شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی / در دلش جای کرد موی بموی

مادیان گشن بود و فحل شموس / شیرمردی جوان و هفت عروس
رغبت کام چون فزون نکند / دل تقاضای کام چون نکند

گرچه آن کارنامه را ورزش / شادمانی شد از یکی بصدش
زانکه بر عمر استواری داشت / بر مرادش امیدواری داشت

در فرازی [illegible] کار کند / هرچه او را امیدوار کند
چونکه از خانه تخت بیرون برد / قفل بر زد بخازنش بسپرد

گفت اگر بشنوم که هیچ کسی / قفل ازین در جدا کند نفسی
هم درین خانه خون او ریزم / سرش از کنگره در آویزم

در نه بیند [illegible] ز زن و مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی آن در شدی کلید بدست

در گشادی و در شدی بهشت / دیدی آن نقشهای خوب سرشت
مانده چون تشنه برابر آب / بتمنای آن شدی در خواب

تا برون شد سر نیازش بود / که آن خانه غمگسارش بود

خبر یافتن بهرام گور از وفات پدر خویش گوید

چون به بهرام گور با پدرش / بازگفتند حاسدان خبرش

کز سر پنجه شیر گیر شده است / شیر بر باد گرگ پیر شده است
شیر با او چو سگ بود بنبرد / کو همی از دها برآرد گرد

دیو بیند و بچم خام کمند / کوه ساید بزیر سم سمند
زاهن الماس را حریر کند / و آهنش سنگ را خمیر کند

پدر از آتش جوانی او / مرگ خود دید زندگانی او
کرد از آن شیر آتشین پیشه / همچو شیران ز آتش اندیشه

از نظرگاه خویش دادش دور / گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار / گاه بر باده گاه با گلبار

بشکار وی شتابنده / در یمن چون سهیل تابنده
کرد شاه یمن ز غایت مهر / حکم او روان چو حکم سپهر

از سر دانش و کفایت خویش / حاکمش کرد بر ولایت خویش
دادش از چند گونه گوهر و تیغ / جان اگر خواست هم نداشت دریغ

هرچه بایستش از جواهر و گنج / داد و یک جو نبودش انده و رنج
زان عنایت که بود در نظرش / یاد ناورد از ولایت پدرش

دور چون در نوشت روزی چند / بازی نو نمود چرخ بلند
یزدجرد از سریر سیر آمد / کار بالا گرفته زیر آمد

تاج و تختی که یافت از پدران / کرد با او بهانه با دگران
چون تهی شد سریر از شاه / انجمن ساختند شهر و سپاه

گر نزاد از کسی رها نکند / روی در روی اژدها نکند
گرچه بهرام سربلندی داشت / گوهر تیغ و زورمندی داشت

از خیانت کشیدن پدرش / دیده کس ندید در هنرش
گفت هر کس در او نظر نکنیم / وز پدر مرورا خبر نکنیم

کان بیابانی عرب پرورد / کار ملک عجم ندارد کرد
تا زیان را دهد ولایت و گنج / پارسی زادگان رسند برنج

کس نخواهست کور و بدرگ را / چون خدا خواست بر نهاد کلاه
پیری از یزدجردان گزین کردند / نام او وارث زمین کردند

گرچه جنس نانژادان بود / هم بگوهر ز شهریاران بود
تاج بر فرق شه نهادندش / کمر هفت چشمه دادندش

چونکه بهرام گور یافت خبر / کاسمان دور خویش برد بسر
دوری از سر نمود دیگر بار / برخلاف گذشته کار مدار

از سر تاج و تخت شد پدرش / کس نه بر تخت گیر ناخوبش
پای بیگانه در میان آمد / شورشی تازه در جهان آمد

اول آیین سوگواری داشت / نقش پیروزه در عقیق نگاشت
وانکه آورد عزم آنکه چو شیر / برکشد بر جهانیان شمشیر

تیغ بر دشمنان دراز کند / در پیکار و کینه باز کند
باز گفتا چرا دلی سازم / اول آن به که خسروی سازم

گرچه ایرانیان خطا کردند / از دل آزرم ما رها کردند
در دل آشفتن آن نخواهم دید / نرمی آرم که نرمیست کلید

با همه سنگدلی شکار منند / گوسفندان کشت زار منند
گرچه در پشم خویشتن جستند / همه در بیشه زار من رستند

بر که بد عهد و سنگدل باشند / تا سر عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت مرد / در خجالت دریغ باشد درد

بجز این هرچه هست از خواری / باشد آن نوعی از ستمکاری
بیخرد وار گر شدند ز دست / نبرد شان که هم خرد بود پست

مرد کز صید ناصبور بود / تیر او از نشانه دور بود

آمدن بهرام گور از ملک عرب بطلب

بس کن ای جادوی سخن پیوند / سخن رفته چند گوئی چند

آغاز پیوند سخن

چون گل از دور خود برآر نفس / دور تو نظم داستان تو بس

آنچنان رفت عهد من نخست / با که با آنکه عهد اوست درست

کانچه گوینده دگر گفته است / ماهی خورد نیم و خفته است

بازش اندیشه مال خود نکنم / بد بود دشمن خصال نکنم

تا توانم چو باد نوروزی / نکنم دعوی کهن دوزی

لیک چون راه گنج خانه یکیست / تیر اگر دو شد نشانه یکیست

گرچه در رشته گهر سفتن / شرط من نیست گفته وا گفتن

چون نباشد زبان ز گفته گزیر / دانم انگیخت از پلاس حریر

دو سطر زر کیمیای سخن / تازه کردند نقدهای کهن

آن مسی نیست کش کند نقره خاص / وین کند نقره را سبز خلاص

مس چو دیدی که نقره شد به عیار / نقره گر زر شود شگفت مدار

عهد پیوند این سر بلند / اینچنین داد عهد را پیوند

که چو بهرام گور گشت آگاه / زانچه بیگانه برد کلاه

بر طلب کردن کلاه کیان / کینه را در گشاد و بست میان

داد نعمان و منذرش یاری / در طلب کردن جهانداری

گنج ازان بیشتر که باید گفت / گوهر افزون ازان که شاید سفت

لشکر انگیخت بیش از اندازه / کینه ور تیز گشت و کین تازه

بایمن تا عدن ز روی شمار / درهم افتاد صد هزار سوار

همه پولاد پوش و آهن خای / کین کش و دیو بند و قلعه گشای

هر یکی در نهاد خود شیری / قایم کشوری به شمشیری

در زد ازو فگند مرکب شاه / نعل با ماهی رسید و گرد بماه

ناله کرنای و رویین خم / در جگر کرده زهره را گم

کوس رویین لب کرد آواز / زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز

کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش / بر طبقهای آسمان زد جوش

لشکری بیشتر ز مور و ملخ / گرم کینه چو آتش دوزخ

پایگه جوی تخت شاه شدند / ز زمین سوی تختگاه شدند

آگهی یافت تختگیر جهان / کاژدهای جهان گشاد دهان

بر زمین آمد آسمان ز سهیل / وز زمین سر بر آورید سهیل

شیر زن پنجه برگشاد به زور / تا کند خصم را چو گور به گور

تخت گیرد کلاه بستاند / بنشیند غبار بنشاند

تا مداران و موبدان سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه

انجمن ساختند و رای زدند / سرکشی را به پشت پای زدند

رای ایشان بر آن شد از انجام / که نویسند نامه بر بهرام

هر چه فرمود عقل بنوشتند / پوست واکرده دانه را کشتند

نامه چون شد نبشته پیچیده / رفتن شاه را بسیچیده

نامه نوشتن بهرام

چون ... / شاه نو را زمانه داد درود

بار جستند بار شان دادند / با جهان دل بکار شان دادند

داد بهرام شاه دستوری / تا فراز شدند ازان دوری

تیغ تشنه به از جگر خوردن — دشنه بر ناف تیغ بر گردن
همه ملک عجم خزانهٔ من — در رعب بانده خیل خانهٔ من
گاه بسندر فرستدم خوانی — گاه نعمان فدا کند جانی
نان ده هانم بدین کله داری — نان خواهم بدین گنه کاری
من چو شیر جوان ولایت گیر — جای من کی رسد به پیر و به سیر
کی منم کی بود مخالف تاج — هر یکی را کی دهند خراج
هست جای کیان سرای کیان — جز کیان را امید جای کیان
شاه مائیم و دیگران رهیند — ما پریم و دگر کسان تهی اند
شاه باید که لشکر انگیزد — از سواری چو گرد برخیزد
من که پیغان زند سنت تهانی — جز به پیغان نشاید داد
نیک دانید کانچه می گویم — راست کاری و درست می گویم
لیکن از راه راست پیمانی — بر سر سرکشی و سلطانی
گر کنم آن کنم که رای شماست — رای بر جستن رضای شماست
وانچه گفتند حجتی باید — که بد و عقد بسته بگشاید
تاج بنهیم در میان دو شیر — بهره آنرا بود که هست دلیر
بامدادان دو شیر درنده — خورشی در شکم نیاگنده
وحشی و تیز چنگ و خشم آلود — گرد و دم آتشین برآرد دود
شیر در آورد و میدان گاه — گرد بر گرد صف زنند دو شاه
تاج شاهان ز سر برنهند — در میان دو شرزه شیر نهند
هر که تاج از دو شیر بستاند — خلق آنروز تاجور خواند
چون سخن گفته شد برفق تمام — سخن دلفریب طبع نواز
کرد آن نامه را برق چو آب — خواب شیرین و دلپذیر جواب
نامه را مهر خود نهاد برو — شرح و سطحی تمام داد برو
شه پرستان که مهر شه دیدند — وان سخنهای نغز بشنیدند
باز گشتند سوی خانهٔ خویش — صورت شاه نو نهاده به پیش
گشته هر یک ز مهربانی او — عاشق فر خسروانی او
همه گفتند شاه بهرام است — که ملک گوهر و ملک نام است
نتوان بر خلاف او بودن — آفتابی بگل در اندودن
تند شیری است آن هژبر سوار — کاژدها را کشد به تیر شکار
چون بشورد تند شیر بیشه گشای — هیچکس پیش او ندارد پای
کوس شاه سریر و تاج بروست — سرور آزاد به پیپای نشود
به که گرمی بدو نمانبوریم — آتش آسیمه بر نیفروزیم
قصه شیر و برگرفتن تاج — همچنین شرط بسته او به خراج
لیک این شرط حجت تزلیست — گه گهی باز دار شیر ز گرگ
سوی درگه شدند جمله تمام — باز گفتند شرط بسته با شاه
نامه خواندند و حال بنمودند — یک سخن نا شنیده نفزودند
پیر تخت آزمای تاج پرست — تاج بنهاد و زیر تخت نشست
گفت از این تاج و تخت بیزارم — که از و جان بشیر بسپارم
به که زنده شوم تخت بریده — با شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرک کجا لب بخورد — طعمه کز دهان شیر خورد
وارث مملکت به تیغ و بجام — هیچکس نیست جز ملک بهرام
وارث ملک را دهند سریر — صاحب افسر جوان است نه پیر

من ازین شغل درکشیدم دست — نیستم شاه بلکه شاه پرست — پاسخ آراستند ناموران — کای سر خسروان و تاج سران
شرط ما با تو ای خداوندی — نیست الا بدین خردمندی — چون بفرمان ما شدی بتخت — هم بفرمان ما رها کن تخت
چونکه بهرام شرط کرد بشیر — درچنین شرط بود نیست دلیر — نیست بازی شیرآن بر تاج — تا چه شب بازی آورد شب داج
شرط او را بجای خویش آئیم — شیر بندیم و تاج پیش آئیم — گر بترسد سریر عاج سراست — ور شود کشته نیز تاج سزاست
ور کشد شیر و تاج بردارد — وز ولایت خراج بستاند — درخور تخت آفرین باشد — لیک هیهات اگر چنین باشد
ختم قصه بر آن شد آخر کار — کاینچه شرط است نگذرد ز قرار — روز فردا چه در شمار آید — شاه با شیر در شکار آید

برگرفتن بهرام گور تاج از میان دو شیر

بامدادان که صبح زرین تاج — کرسی زر نهاد و تخت از عاج
کارداران و کارفرمایان — هم قوی دست و هم قوی ایمان

از عرب تا عجم سوار شدند — سوی شیران کارزار شدند — شیرداران دو شیر مردم خوار — آوردند بر نشانه کار
شیر با شیر در هم افگندند — گور بهرام گور می‌کندند — شیرداری چنانکه بود دلیر — تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زر در دم دو شیر سیاه — چون بکام دو اژدها در ماه — آن دو آوازه دشمن تیغ — دیو بی‌دست تهی ز بانگ تیغ
سرو دندان دو شیر کینه سگال — بر زمین دم چو اژدها دنبال — ماه را او لشت تشنه تیغ — زالبشت تهی طشت و تیغ
یعنی این تاج زر کرا که برد — غارت از شیر و اژدها که برد — آگهی شان نه ز آهنین جگری — شیرگیری و اژدها شکری
گرد برگرد آن دو شیر عظیم — کس درآ تا چگه نگشت ایم — قوی آن شد که شیردل بهرام — سوی شیران کند نخست خرام
گر ستانند ز شیر تاج او راست — جام زرین و تخت تاج او راست — باری از بخت و رای بد آید — اینکه هرجا بجای خود داد
شاه بهرام ازین قرار نگشت — سوی شیر آمد از کمین که دو دست — در در دو دشت هیچ پشته نبود — که بر آن پشته شیر کشته نبود
سر صد شیر کنده بود ز بال — بود عمرش هنوز بیست و دو سال — آنکه صد شیر زو زبون باشد — از زبون دو شیر چون باشد
در کمر چست کرد عطف قبا — در دم شیر شد چو باد صبا — بانگ بر زد بتند شیران او — وز میان دو شیر تاج ربود
چونکه شیران دلیریش دیدند — شیرگیری سریش دیدند — حمله کردند چون تنومندان — دشنه در دست و تیغ در دندان
تا سر تاج را بچنگ آرند — بر جهانگیر کار تنگ آرند — شه تباهیشان چو رای افگند — سرشان زیر پای افگند
پنجه شان پاره کرد و دندان خورد — سر و تاج از میان شیران برد — تاج بر سر نهاد و شد بر تخت — بخت یاری چنین نماید بخت

مردم این شهر و دشت و کوه   ناز و عشوه کنان گروه گروه
برکشیده صفی دو فرسنگی   بربطی و ربابی و چنگی
خوشه از می بکرده هر جویی   مجلسی در میان هر کویی
هر کسی می خرید و تیغ فروخت   درع آهن درید و زرکش دوخت
خلق یکبارگی سلاح نهاد   جمله را تیغ و نیزه رفت از یاد
هر که را بود برگ عشرت ساز   عیش میکرد با تنعم و ناز
آنکه برگش نبود شه فرمود   او بده و برده شب از جشنود
هر کسی را گماشت بر کاری   داشت از عیش روزبازاری
زود فرمود تا و قسمت کرد   نیمه کسب کرد و نیمه خورد
هفت سال از جهان خراج افکند   بیخ هفتاد ساله غم برکند
شش هزار استاد دستان ساز   مطرب و پایکوب و لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری   داد هر قسم را از آن بهری
تا بهر جا که رخت کش باشند   خلق را خوش کنند و خوش باشند
داشت دوران زمانه طالع نور   صاحبش هر دو زهره صاحب سو

صفت شکار کردن بهرام گور با کنیزک چینی

در چنان دور غم کجا باشد   که بروز بهره پادشا باشد
شاه روزی شکارگیر پسند   در بیابان پست و کوه بلند
اشقر گور سم به صحرا تاخت   شیر میکشت و گور می انداخت
مشتری را ز قوس باشد جای   قوس با گشته مشتری فرسای
از سواران به کوه بسته دشت   رمه گور سوی شاه گذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر   آتش از رقص در گرفت برید
دستش از زه نثار در میکرد   بحر خالی و دشت پر میکرد
در زمین آهنین بارک و تیر   گاهی آتش فکند و گه شمشیر
چون بر آوران گور و باده تا   آتشی باید از برای کباب
تا چه شد که خون گوران بریخت   گرد آتش بهر آن انگیخت
شاه چون شیر در فکندن گور   سیبنش کرده چشم بد را کور
نکهت نرم او بزخم درشت   زنده میکرد هر کرا میکشت
و آنچه زو در گذشت هم بگذاشت   مالش کرد و مالش پرداشت
داشت با خود کنیزکی چو نگار   چست و چابک بهم رکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه درو   فتنه شاه و شاه فتنه بر او
تازه رویی چو نوبهار بهشت   خوش خرامی چو باد بر سر کشت
انگبینی بروغن آلوده   چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکوئی سرود سرای   رود سازی چو چابک سیاه
ناله چون بر نوای رود آورد   مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار و باده و رود   شاه را خاستی سماع و سرود
ساز او چنگ و ساز چنگ تبر   این نه دیباه و آن نه دیبا تنجیر
گور برخاست از بیابان چند   شاه بر گور تند کرد سمند
چون درآمد گوزن تیز آهنگ   تند تیر و کمان گرفته چنگ
تیره کرده هم نشست نهاد   پس کمان برکشید و ...
پیشگاه گور شد به تیرش   بوسه بر خاک داد تخت شیر
در یکی لحظه زان شکار نهفت   چند را کشت و چند را کرد ...

خدمت از من نماند هیچ بجای
گوه را غم درآرد از سر و پای

خواست رفتن ز مهربانی من
بر سر همه زندگانی من

شه چو بر گوش گور زد نخچیر
وان سم سخت را بدوخت بتیر

نه زمین گر گشادن شستش
آسمان بوسه داد بر دستش

من که بودم درین پسند صبور
چشم بد را ز شاه کردم دور

هرکه در چشم در پسند آرد
چشم زخمی درو گزند آرد

شاه را آن سخن چنان بگرفت
کز دلش در میان جان بگرفت

گفت حقا که راست گوی ترا
بر وفای تو چند چیز گواست

مهربانی چنان باول بار
غدرهای چنین بآخر کار

ای هزار آفرین بدان گهری
کاید از طبع او چنان هنری

این گهر پاره گشته بود بسنگ
گر نبودی حفاظ آن سرهنگ

خواند سرهنگ را و خوش دل کرد
دست در گردنش حمایل کرد

تحفه‌های بزرگوارش داد
بر یکی در عوض هزارش داد

از پس چند چیزهای لطیف
داد انعامهای با تشریف

شد سوی شهر شادی انگیزان
کرد در بزم خود شکرریزان

موبد آنرا بشرط پیش آورد
ماه را در نشاط خویش آورد

بود با او بلهو و عشرت و ناز
تا برین رفت روزگار دراز

چون برآمد ز ماه تا ماهی
نام بهرام گور در شاهی

مصاف کردن بهرام گور با خاقان چین و ظفر یافتن

دل قوی شد بزرگواران را
زنده شد نام نامداران را

زر و گوشان گوشها مردند
سر ز آب سیه فرو بردند

بود پیری ز ترک نرسی نام
هم لقب یار با در بهرام

هم قوی رای و هم قوی اندیش
کاردار آشناخته پس و پیش

نسلش از نسل شاه دارا بود
این نه پنهان که آشکارا بود

شاه ازو یک [illegible]
شاه را هم رفیق و هم دستور

سه پسر داشت او و هر پسری
بسر خویش عالم هنری

آنکه مه بود ازان سه فرزندش
نام کرده پدر زرآوندش

عارف اندیشه بود و دوراشناس
پارسائیش را نبود قیاس

شه عیارش یکی بصد کرده
موبد موبدان خود کرده

وان دگر شرف ممالک بود
باج خواه همه ممالک بود

کرده شاه از درستی قلمش
نافذ الامر جمله عجمش

وان دگر مشتغل بشهر و سپاه
نایب خاص تر بحضرت شاه

شه بایشان عمل رها کرده
عاملان با عمل وفا کرده

او همه شب بباده و بزم فروز
عاملانش بکار خود همه روز

آسیا وار گرد خود می تاخت
هرچه بفروخت باز می انداخت

گرد عالم شد این حکایت فاش
تیز شد تیشها ز بهر تراش

گفت هر گه که مست شد بهرام
ای دریغا که داد تیغ بجام

با حریفان می در افتاده است
حاصلش باد و خورد و نوش باده است

هر کسی را طمع بران برخاست
کی شود کار ملک بردی راست

خان خاقان ز واگشت چینیست
کرد سیصد هزار مرد گزین

از آب جیحون گذشت آمد تیز
صد هزار آسمان گزند ستیز

دیو را بست و اژدها را دوخت
پیل را کشت و کرگدن را سوخت
شیر بگذار کو چه نخجیرست
پای نخجیرش را نشانهٔ تیرست

بجز او کیست آنکه وقت شکار
گردن گور در کشد بکنار
نگه سازد هدف پلنگان را
گاه دندان کند ز کام نهنگ

گه ز ابروی هند چین فکند
گاه تنها سپاه چین شکند
گه ز فغفور تاج بستاند
گه ز قیصر خراج بستاند

گرچه شیر افگنان بسی بودند
گر ز هر مغز شیر پالودند

شبیخون آوردن بهرام گور بر خاقان و ظفر یافتن بر وی و بستدن او ملک چین را

قصهٔ خسروان پیشینه
هست پیدا ز مهر تا کینه
شیر مردی که او بسی صد مرد
قصد سیصد هزار دشمن کرد

کی برآید ز هر کسی کامی
تا نه پنهان برون زند گامی
در مصاف چنین بچندان مرد
آنچه او کرد کس نخواهد کرد

چون ز شاهان شمار برگیرند
زو یکی را هزار برگیرند
هر یکی را یکی نشان باشد
او به تنهایی جهان باشد

تیغ بر سروری که سخت کند
چون در آهن دو لخت کند
تیرش ار سوی سنگ خاره شود
سنگ چون ریگ پاره پاره شود

نوش بخشد بمهرها به سنان
راه گیرد بیاژدهای عنان
هر تنی کو خلاف وی سازد
استخوانش زمانه بگدازد

سر که بر تیغ او برون آید
زان سر البته بوی خون آید
مستی او نشان هشیاریست
خواب او خواب نیست بیداریست

آن هالی که می پرست شود
او خورد می عدوش مست شود
اوست از جمله خلق داناتر
بلکه داناتر و تواناتر

کاردان است و رند مانده و بس
نیست محتاج کاردانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد جای
بر فلک باد تخت او را پای

مرکز عدل بارگاهش باد
جای اقبال در کلاهش باد
هم زمین در پناه سایهٔ او
و آسمان زیر تخت پایهٔ او

کاردانان که این سخن گفتند
پیش یاقوت کهربا سفتند
شاه نعمان از آن میان برخاست
بزم شه را بآفرین آراست

گفت سرها که تخت شاه سزد
گرچه ماهی بود بماه رسد
آدمی کیست تا بتارک شاه
راست بالا نهد حساب کلاه

افسر ایزد نهاد بر سر تو
سر برآورد سرور افسر تو
ما که مولای بارگاه توایم
سروران سایهٔ کلاه توایم

از تو داریم هرچه ما را هست
بر تر و خشک تو داری دست
از عرب تا عجم بمولایی
سرفشانیم اگر تو فرمایی

مدتی هست کز هنرمندی
بر در شه کنم کمربندی
چون شدم سر بزرگ درگاهت
یافتم راه توشه از راهت

گر بشاه هم ره به سعدوری
سوی خانه شوم بدستوری
لختی از رنج ره برآسایم
چون رسد حکم شاه باز آیم

سر نگردانم از اطاعت شاه
گرچه ماندم بخدمت شاه
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج
دست خازن شود جواهر سنج

آورد تحفه های سلطانی
مصری و مغربی و عمانی
حمل داران درآمدند بکار
حمل بر حمل ساختند نثار

زر بخروار بود و مشک بکیل ‌‌ وز غلام و کنیز چندین خیل
مرتفع جامهای قیمت مند ‌‌ بیشتر زانکه گفت شاید چند

تازی اسپان پارسی پرورد ‌‌ همه دریاگذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی ‌‌ کشتی نوح رانده بر جودی

لعل و در بیش ازانکه در قیاس ‌‌ داندش در فروش لعل شناس
گوهر آموده تاج از سر خویش ‌‌ با قبای و خورد داشت پیش

داد تا زان همه بخش بخشید ‌‌ از یمن تا عدن بدو بخشید
رفت نعمان چو زهره از بر ماه ‌‌ با چنین نعمتی ز درگه شاه

شه بناز و نشاط شد مشغول ‌‌ گر سفر گشته بود بخت ملول
کار هر یک چنانکه بود بساخت ‌‌ پس بتدبیر کار خود پرداخت

شه فراغت بکام دل بنشست ‌‌ کامد آن هفت کیمیاش بدست
یادش آمد حدیث آن استاد ‌‌ کان صفت کرده بود پیشش یاد

آن سریعه که هفت پیکر بود ‌‌ بلکه اورنگ هفت کشور بود
مهر آن دختران حور سرشت ‌‌ در دلش تخم مهربانی کشت

اولین دختر از نژاد کیان ‌‌ بود لیکن پدر شده ز میان
خواستش با هزار خواسته پیش ‌‌ گوهری یافت هم ز گوهر خویش

پس بخاقان روانه کرد برید ‌‌ برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خزینه و تاج ‌‌ بر سر مهر و هفت ساله خراج

داد خاقان خراج و دختر نیز ‌‌ محمل دیبا و گنج گوهر نیز
وانگهی ترکتاز کرد بروم ‌‌ در فکند آتشی بران بر و بوم

قیصر از بیم بر نزد نفسی ‌‌ دخترش داد و خواست عذر بسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه ‌‌ باز ز مغربی و فسر و کلاه

دختر او نیز در کنار آورد ‌‌ زیرکی بین که چون بکار آورد
چون سهی سرو بر ز تا بستان ‌‌ رفت ازانجا بملک هندستان

دختر رای را بعقل و برای ‌‌ خواست آورد کام خویش بجای
قاصدش رفت و خواست از رزم ‌‌ دختر خوبروی در خور بزم

همچنان نامه کرد با سقلاب ‌‌ خواست زیبا رخی چو قطره آب
چون به کشورگشای هفت اقلیم ‌‌ هفت دختر ستد چو در یتیم

از جهان دل بشادمانی داد ‌‌ داد عیش خود از جوانی داد

صفت مجلس بهرام گور و درخواستن هفت دختر و آوردنش

روزی از نور صبح نورانی ‌‌ آسمان برگشاده پیشانی

فرخ و روشن جهان افروز ‌‌ خنک آن روز شاد باد آن روز
شه بخوبی روی دلبندان ‌‌ مجلسی ساخت با خردمندان

روز خانه نه روز بستان بود ‌‌ کاولین روز زمستان بود
شمع و قندیل با غم[illegible] ‌‌ رخت و بنگاه باغبان برده

بانگ در دیده بلبلان از تیغ ‌‌ بانگ دردی برآورید بتیغ
زاغ جز هندوی نسب نبود ‌‌ دزد هندو وانگه عجب نبود

داده نقاش با دشنگیری ‌‌ آب را حلقهای زنجیری
تاج سر را که برد آتش تاب ‌‌ آب را تیغ و تیغ را که داد آب

دیده سوهان آب دارد بست ‌‌ چشم را سفت و چشمه را بربست
شیر در جوش چون پنیر شده ‌‌ خون در اندام زمهریر شده

اینهمه خانهای کام و هواست — خانهٔ طاعت خدای کجاست
در همه گرچه آفرین گویم — آفریننده را کجا جویم
باز گفتا این سخن خطا گفتم — جای جان آفرین چرا گفتم
آنکه در جان نشایدش دیدن — همه جایش توان پرستیدن
این سخن گفت شاه و گشت خموش — زان سخن در دماغش آمد جوش
زانکه در کارنامهٔ سمنار — هفت گنبد شنید ز اول کار
وان پری پیکران هفت اقلیم — داشت در درج خود چو در یتیم
در گرفت این سخن بشاه جهان — کاگهی یافت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب — بر پی انداختن نهاد جواب
چون برین گفته رفت روزی چند — شیده را خواند شاه شیده پسند
آنچه پذرفته بود ز و درخواست — کرد کارش چنانکه باید راست
گنج آماده کرد و برگ سپرد — تا بر آن سنج اگر تواند برد
روزی از بهر شغل رسامی — بهره مند از لقای بهرامی
مرد اخترشناس طالع بین — کرد یکساعت خجسته گزین
شیده بر طالع خجسته نهاد — کرد گنبد سرای را بنیاد
در دو سال آنچنان بهشتی ساخت — که کسی از بهشت باز نشناخت
چون چنان هفت گنبد گهری — کرد گنبدگری چنان هنری
هر یکی را بطبع طالع خویش — شرطها اول نگاه داشت به پیش
خسرو آمد چو دید هفت سپهر — بیکی جام دست داد بمهر
دید کافسانه شد بجمله دیار — آنچه نعمان نمود با سمنار
ناپسند آمد اهل بینش را — کشتن آن قبلهٔ آفرینش را
شهر را آنکه بشنید داد تمام — تا شود شاد و شاد از بهرام
گفت نعمان اگر خطائی کرد — کان [illegible] آشنائی کرد
[illegible] آن سهم است — آن یک از بخل و این یک از کرم است
کار عالم چنین تواند بود — زد یکی را زیان یکی را سود
باری از تشنگان کباب شود — بار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند — چاره جز عاجزی نمی‌بینند
پس چو بهرام کیقباد کلاه — تاج کیخسروی رساند بماه

صفت هفت گنبد و قاعدهٔ نشستن او هر گنبدی

بیستونی نهاد فلک تخت — کاینچنین بار کرد از و بگریخت
در چنان بیستون هفت ستون — هفت گنبد کشید بر گردون
شه بران بارهٔ فلک پیوند — باره‌ای دید چون سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره — کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس — بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود — در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه — صندلی داشت رنگ پیرایه
وانکه مریخ بود پرگارش — گوهر سرخ بود در کارش
وانکه از آفتاب داشت خبر — زرد بود از چه از حمایل زر
وانکه از زیب زهره یافت امید — بود رویش چو روی زهره سپید
وانکه بود از عطاردش روزی — بود فیروزه گون ز فیروزی
وانکه مه کرد سوی برجش راه — داشت سرسبزی ای چو طلعت شاه

برکشیده به برج هفت پیکر / هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت پیکر تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش
کرده هر دختری برنگ و برای / گنبدی را بهفت گنبد جای
از نمودار خانه تا بفلش / کرده همرنگ روی گنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت / در سرای دگر نهادی تخت
شنبه آنجا که قصد شنبه بود / وان دگرها چنانکه زان بود
هر کجا جام باده نوشیدی / جامه همرنگ خانه پوشیدی
چون به نیروی راههای فرزانه / مجلس آراستی بهر خانه
بانوی خانه پیش بنشستی / جلوه برد آشتی بهر دستی
تا دل شاه را چگونه برد / شاه حلوای او چگونه خورد
گفتی افسانهای مهرانگیز / که کند گرم شهوت آتش تیز
گرچه زین گونه برکشید حصار / جان نبرد از اجل آخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز / که گلش نیم خار گشت و خارش تیز
با چنین ملک از این دو روزه مقام / عاقبت بین چگونه شد بهرام

نشستن بهرام گور در گنبد مشکین و روز شنبه و حکایت کردن با دختر شاه هند

چونکه بهرام شد نشاط پرست / دیده در نقش هفت پیکر بست
سوی گنبد سرای غالیه فام / پیش بانوی هند شد بسلام
روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد در سواد عباسی
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد / عود سوزی و عطرسازی کرد
چون برافشاند شب بسبلت ماه / برحریر سپید مشک سیاه
شاه از آن نوبهار کشمیری / خواست بوئی چو باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید قند / گویدش نازکانه لفظی چند
زان فسانه که لب پر آب کند / مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندو زاد / نافه مشک را گره بگشاد
گفت اول که پنج نوبت شاه / باد بالای چار بالش ماه
تا جهان ممکنست جائش باد / همه سرها بر آستانش باد
هرچه خواهد که آورد در چنگ / دولتش را در آن مباد درنگ

حکایت کردن دختر شاه هند با بهرام گور

چون دعا ختم کرد و برد سجود / برگشاد از شکر گوارش عود
گفت و از شرم در زمین میدید / آنچه زان نغزتر کسی نشنید
که شنیدم ز خوردی از خویشان / خورده کاران چابک اندیشان
کز کدبانوان قصر بهشت / بود زاهد زنی بزرگ سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه / سربسر کسوتش حریر سیاه
باز جستیم کز چه ترس و چه بیم / در سواد چنین سپید رسیم
هر که ما را بقصه یار شوی / زین سپیدی سیاه کار شوی
باز گوئی ز نیک خواهی خویش / معنی آیت سیاهی خویش
زن که از راستی ندید گزیر / گفت احوال آن سیاه حریر
چونکه ما گفت باز نگذارند / گویم از نیک باورم دارند
من کنیز فلان ملک بودم / که از او گرچه مرد خشنودم

ملکی بود کامگار و بزرگ ❊ ایمنی داده میش را از گرگ

رنجها دیده باز کوشیده ❊ وز تظلم سیاه پوشیده

فلک از طالع خروشانش ❊ خوانده شاه سیاه پوشانش

اول آن پادشاه مهمان دوست ❊ خنده میزد چو سرخ گل در پوست

داشت از سرخ و زرد پیرایه ❊ جامهای عجب گران مایه

میهمانخانه مهیا داشت ❊ کز زری روی بر ثریا داشت

خوان نهاده بساط گسترده ❊ خادمی را بلطف پرورده

هر که آمد بکام گیر شدی ❊ بخودش میهمان پذیر شدی

چون بترتیب خوان نهادندش ❊ در خور پایه برگ دادندش

شاه پرسیدی از حکایت خویش ❊ هم ز غربت هم از ولایت خویش

آن مسافر بران شکفته گزید ❊ شاه را قصه دید شاه شنید

همه عمرش برین قرار گذشت ❊ تا بشد عمرش از قرار گذشت

مدتی گشت ناپدید آن شاه ❊ سر چو سیمرغ برکشید از ماه

چون برین قصه برگذشت بسی ❊ رو چو عنقا خبر نداد کسی

ناگهان روزی از عنایت بخت ❊ آمد آن تاجدار بر سر تخت

از قبا و کلاه و پیرهنش ❊ پای تا سر سیاه بود تنش

تا جهان داشت تیز هوشی کرد ❊ چون خلیفه سیاه پوشی کرد

در سیاهی چو آب حیوان است ❊ کس نگفتش که این سیاهی چیست

شبی از مشفقی و دلداری ❊ کردم آن قبله را پرستاری

بر کنارم نهاد پای بمهر ❊ گله میکرد و ز اختران و سپهر

کاسمان بین که ترکتازی کرد ❊ با چو من خسروی چه بازی کرد

از سواد ارم بدید مرا ❊ در سواد قلم کشید مرا

کس نپرسید کین سواد کجاست ❊ بر سر سیمت این سواد چراست

پاسخ شاه چون بسگالیدم ❊ روی در پیش شاه مالیدم

گفتم ای پیشگاه غمخواران ❊ بهترین همه جهانداران

بر زمین بارگی گران باشد ❊ کاسمانرا ز اندیشه نجرا شد

بازپرسیدن حدیث نهفت ❊ هم توانی و هم توانی گفت

صاحب من مرا چو محرم یافت ❊ لعل را سفت و نافه را بشکافت

گفت چون من درین جهانداری ❊ خو گرفتم بمیهمانداری

از بد و نیک هر که را دیدم ❊ سرگذشتی که داشت پرسیدم

روزی آمد غریبی از سر راه ❊ کفش و دستار و جامه‌اش سیاه

برگ او چون بشرط فرمودم ❊ خواندم و خدمتش بیفزودم

گفتم ای من نخوانده نامه تو ❊ سیه از بهر چیست جامه تو

گفت بکیم ازین سخن بگذر ❊ که ز سیمرغ کس نداد خبر

گفتمش باز گو بهانه مگیر ❊ چند گویی ز قیروان و قیر

خبر قیر و قیروان یابند ❊ قفل بگشای از خزینه قند

گفت باید که داریم معذور ❊ کار روی تو شد چنین دستور

زین سیاهی خبر ندارد کس ❊ مگر آن کو سیاه دارد و بس

کردمش لابهای پنهانی ❊ من عراقی و او خراسانی

باوی آن لابها چو درگرفت ❊ پرده از روی کار برگرفت

چون بسی رفت خواستگاری من ❊ شرمش آمد ز بیقراری من

گفت شهریست در ولایت چین ❊ شهری آراسته چو خلد برین

زان گرانمایه نقدهای درست
بیش از آن دانمش که بود نخست

مرد کاگه شده ز نازش من
در خجالت شده ز نوازش من

گفت من خود ز نامداری تو
نرسیدم بحق گزاری تو

دادیم نعمتی دگر باره
جای شرمست چون کنم چاره

داده تو نه زان نهادم پیش
تا بجوی افتدت بداده خویش

زان نهادم که اینچنین گنجی
نبود بی جزا و بی رنجی

تو که بر گنج گنج افزودی
من خجل گشتم از تو خشنودی

حاجتی گر به بنده هست بیار
ورنه این را که داده بردار

چون تو تی دل شدم بیاری او
گفتم اگه نزد دستکاری او

بازگفتم بدو حکایت خویش
قصهٔ شاهی و ولایت خویش

گرچه معنی بدین طرف راندم
دست بر پادشاهی افشاندم

تا بدانم که هر که زین شهرند
چه سبب از نشاط بی بهرند

بی مصیبت بغم چرا کوشند
جامهای سیه چرا پوشند

مرد قصاب کین سخن بشنید
زین سخن چون منزگرگ رمید

ساعتی ماند چون رمیده دلان
دیده برهم نهاده چون خجلان

گفت پرسیدی آنچه نیست صواب
دهمت آنچنانکه هست جواب

شب چو عنبر فشاند بر کافور
گشت مردم ز راه مردم دور

گفت وقتست آنچه میخواهی
بینی و یابی از وی آگاهی

خیز تا بر تو راز بگشایم
صورت نانموده بنمایم

این سخن گفت و شد ز جای روان
شد مرا سوی راه راهنمون

او بیکسو شد و من از پس
وز خلایق نبود با ما کس

چون پری شاد می برید مرا
سوی ویرانه کشید مرا

چون در آن منزل خراب شدیم
چون پری هر دو در نقاب شدیم

سبدی بود در رسن بسته
رفت و آورد پیشم آهسته

بسته کرده سبد رسن در کار
اژدهایی بگرد سلسله مار

گفت یکدم درین سبد بنشین
جلوه کن بر آسمان و زمین

تا بدانی که هر که خاموش است
از چه معنی چنین سیه پوش است

آنچه پرسیده شد ز نیک و بد
ننماید مگر که این سبد

چون ازو دیدم از خلل خالی
در نشستم در آن سبد حالی

چون نهم در سبد نوا بگرفت
سبدم مرغ شد هوا بگرفت

بطلسمی که بود چنبر ساز
درکشیدم بچرخ چنبرباز

این رسن شد بکیمیاسازی
من بیچاره در رسن بازی

شحنه وارم رسن بگردن درست
رسنم سخت بود و گردن سست

چون اسیری ز بخت خود بتحیر
رسن از گردنم نمی شد دور

من شدم چون رسن بگردن خورد
خر بخم شد و رسن را برد

گرچه بود آن رسن طناب تنم
رشته جان نشد خراب تنم

بود میلی برآورده بماه
کز بر دیدنش فتاده کلاه

چون رسید آن سبد بمیل بلند
رسنم را گره رسید به بند

کارسازم شد و مرا بگذاشت
کردم افغان بسی و سود نداشت

زیر و بالا چو در جهان دیدم
خویشتن را بر آسمان دیدم

آسمان بر سرم فسون خوانده
من معلق بر آسمان مانده

زان سیاست چو جان [illegible]
دیده در کار مانده [illegible]

موی بالا دلم ندید دلیر / زهره آن کرا که بیند زیر
دیده بر هم نهاد از سر بیم / کرده خود را بعاجزی تسلیم

در پشیمانی از فسانه خویش / آرزومند خویش و خانه خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی / جز خدا ترسی و خدا دانی

چون برآمد براین زمانی چند / بر سر آن کشید میل بلند
مرغ آمد نشست چون کوهی / کامدم زو بدل در اندوهی

از بزرگی که بود سر تا پای / میل گفتی در او فتاد بجای
پر و بالی چو شاخهای درخت / پایها بر مثال پایه تخت

چون ستونی کشیده منقاری / بی ستونی و در میان غاری
هر دم آهنگ خارشی میکرد / خویشتن را گزارشی میکرد

هر پری را که گرد می انگیخت / نافه مشک بر زمین میریخت
هر پر و بال را که می خارید / صدفی بخت پر ز مروارید

او شده بر سراب و من در خواب / من در و مانده چون غریق در آب
گفتم ار پای مرغ را گیرم / زیر پای آورد چو نخچیرم

ور کنم صبر جای پر خطر است / کافتم زیر و محنتم زبر است
بی وفائی و ناجوانمردی / کرد با من چمی بآن سردی

چه غرض بود در شکنجه من / کاینچنین خورد کرد پنجه من
مگر اسباب من بسازش پیچ / بهلاکم بدین سبب پیچ

به که در پای مرغ پیچم دست / زین خطر گر بدین توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید / مرغ هر وحشئی که بود پرید

دل آن مرغ نیز تاب گرفت / بال بر هم زد و شتاب گرفت
دست بردم باعتماد خدای / وان قوی پایه را گرفتم پای

مرغ پا گرد کرده بال کشاد / خاک بر اوج برد همچون باد
ز اول صبح تا به نیمه روز / من سفرساز و او مسافر سوز

چون بگرمی رسید بالش مهر / بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه همنشینی کرد / اندک اندک نشاط بینی کرد

تا بدانجا که آنچنان جائی / تا زمین بود نیزه بالای
بر زمین سبزه برنگ حریر / لخلخه کرده از گلاب و عبیر

من بران مرغ صد دعا کردم / پایش از دست خود رها کردم
او فتادم چو مرغ با دل گرم / بر گل تازه و گیاهی نرم

ساعتی نیک ماندم افتاده / دل باندیشها پرداده
چونکه از ماندگی برآسودم / شکر کردم که بهترک بودم

بازکردم نظر بعادت خویش / دیدم آن جایگاه را پس و پیش
روضه دیدم آسمان زمیش / نارسیده غبار آدمیش

صد هزاران گل شکفته درو / سبزه بر سبزه آب خفته درو
هر یکی گونه گونه از رنگی / بوی هر گل رسیده فرسنگی

زلف سنبل بحلقهای کمند / کرده جعد قرنفلش پابند
آب و گل را بکار برده سمن / ارغوان از زبان به پای چمن

گرد کافور و خاک عنبر بود / ریگ زر سنگلاخ گوهر بود
چشمه کین حصار پیروزه / کرده از آب و رنگ دریوزه

چشمهای روان بسان گلاب / در میان عقیق در خوشاب
ماهیان در میان چشمه آب / چون درمهای سیم در سیماب

آن پری روی در زمان برخاست / چون پری می‌پرید در چپ و راست
چون مرا دید ماند از آن بشگفت / دستگیرانه دست من بگرفت

گفت برخیز تا رویم چو دود / بانوی بانوان چنین فرمود
من برانگیخته هیچ نفزودم / کارزومند آن سخن بودم

برگرفتم چو زاغ با طاوس / آمدم تا بحجله گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی / خاک بوسیدمش من خاکی

گفت برخیز جای جای تو نیست / پایهٔ بندگی سزای تو نیست
با همه خوشنشینم و مهمان دوست / جای مهمان بمغز به به پوست

خاصه خوبی و آشنا نظری / دست پرورده لطیف هنری
بر سریر آی و پیش من بنشین / سازگار است ماه را پروین

گفتم ای بانوی فرشته خوی / با چو من بنده این حکایت مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست / مرد آن تخت جز سلیمان نیست

من که دیوی شدم بیابانی / چون کنم دعوی سلیمانی
گفت بر رو دوری بهانه میار / بافسون خوانده این فسانه میار

همه جا جای تست حکم تراست / لیک با من نشست باید و خاست
تا شوی آگه از نهانی من / بهره یابی ز مهربانی من

گفتمش بر سرم ز رسانیست / تخت من تخت خاک پایهٔ تست
گفت سوگندها بجان و سرم / که برای تو یک نشان نبرم

میهمان منی تو ای سرمرد / میهمان آنچه نیز باید کرد
چون بجز بندگی ندیدم رای / ایستادم چو بندگان بر پای

نازنی دست من گرفت بناز / بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بر آن سریر بلند / ماه دیدم گرفتمش بکمند

با من آن بت بخوش زبانیها / کرد بسیار مهربانیها
پس بفرمود کاورند بپیش / خوان خوردی ز شرح دادن بیش

چون نهادند خازنان بهشت / خوردهایی همه عبیر سرشت
خوان ز پیروزه کاسه از یاقوت / دیده را ز نصیب و جان را قوت

هر چه اندیشه در میان آورد / سطحی رفته در زبان آورد
چون فراغت رسید از خوردن / از غذاهای گرم و شربت سرد

مطرب آمد روانه شد ساقی / شد طرب را بهانه در باقی
هر نسفته دری دری می‌سفت / هر ترانه ترانه می‌گفت

رقص میدان گشاده دایره بست / بر در آمد بپای تو بشکست
شمع را ساختند بر سر جای / ایستادند همچو شمع بپای

چون نه پا کوفتن بر آسودند / دست بردی بباده بنمودند
شد بدادن شتاب ساقی گرم / برگرفت از میانه قاعدهٔ شرم

من بسیری عشق و عذر شراب / کردم آهنگ ساقیان خراب
دل شکر لب ز روی مستانی / باز بستی بکر و اندازان بازی

چونکه دیدم بمهر خود دیدش / او فتادم چو خاک بر پایش
بوسه بر دست و پای خویش زدم / تا دگر بیش گفت بیش زدم

مرغ امید بر نشست بشاخ / گشت میدان گفت و گوی فراخ
عشق می‌باختم به بوسه و می / بالبی و هزار جان با وی

گفتم ای دلپسند کام تو چیست / نام داریت هست نام تو چیست
گفت آن ترک نازنین اندام / نازنین ترکباز دارد نام

گفتم از بهر می و همنشستی ‌ تا مها را بود دهم خویشتنی
ترکتازیست نامت این عجب است ‌ ترکتازی مرا دگر لقب است
خیز تا ترک وار در سازیم ‌ هندوانرا در آتش اندازیم
قوت جان از می مغانه کنیم ‌ نقل می نوش عاشقانه کنیم
چون می تلخ و نقل شیرین هست ‌ نقل بر خوان نهیم می بر دست
یافتم از کرشمه دستوری ‌ کز میان دور کرد این دوری
غمزه میگفت وقت بازیست ‌ هان که دولت بکارسازیست
خنده میداد دل که وقت خوشست ‌ بوسه بستان که یار نیز خوشست
چونکه صد گنج بوسه بارم داد ‌ من یکی خواستم هزارم داد
گرم گشتم چنانکه گردد مست ‌ یار از دست رفت و کار از دست
خونم اندر جگر بجوش آمد ‌ ماه را بانگ چون بگوش آمد
گفت امشب ببوسه قانع باش ‌ بیش ازین رنگ نه آسمان تراش
هرچه زین بگذرد روا نبود ‌ دوستی آن به که بیوفا نبود
تا بود بر تو ساکنی برجای ‌ زلف کش دستگیر بوسه ربای
چون بدانجا رسی که نتوانی ‌ گر طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هر یکی ماهست ‌ شب عشاق را سحرگاهست
انچه در چشمت خوبتر یابی ‌ آرزو را در و نظر یابی
حکم کن کز خودش کنم خالی ‌ زیر حکم تو آرمش حالی
تا بمولاییت کمر بندد ‌ بشبستان خاص پیوندد
کندت دلبری و دلداری ‌ هم عروسی و هم پرستاری
آتشت را ز جوشش بنشاند ‌ آبی از جوی مهر خود راند
گر دگر نو عروس نو خواهی ‌ دهمت بر مراد خود شاهی
هر شبی زین یکی گهر بخشم ‌ گر دگر بایدت دگر بخشم
این سخن گفت چون ازین پرداخت ‌ مشفقی کرد و مهربانی ساخت
در کنیزان خود نهانی دید ‌ آنچه در خورد کاردانی دید
پیش خواند و بمن سپرد و نهان ‌ گفت برخیز هرچه خواهی ستان
ماه بخشیده دست من بگرفت ‌ من دران ماهروی با شگفت
از دلیری و دلبری و خوشی ‌ بود یار سزای یار کشی
او همی رفت و من بتنها ‌ بندهٔ زلف هندویی جانا
تا رسیدم بزیر پا می چست ‌ در نشد تا مرا نبرد نخست
چون دران قصر تنگبار شدیم ‌ هر دو چون بخت سازوار شدیم
دیدم افکنده بر بساط بلند ‌ خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهای بساط بزم فروز ‌ همه یاقوت ساز و عنبر سوز
سر ببالین بستر آوردم ‌ ترک را تنگ در بر آوردم
یافتم خرمنی چو گل در بید ‌ نازک و نرم و نغز و سرخ و سپید
صدفی مهر بسته بر سر او ‌ مهر برداشتم ز گوهر او
بود شب تا بروز در برست ‌ پر ز کافور و مشک تستری
گاه روز آنچه بخت من بنشست ‌ ساز گرمابه کرد یک یک بست
غسل گاهیم تابدانی کرد ‌ گر گهر سرخ بود و بر زر کرد
خویشتن چون نبات در گل شستم ‌ در کلاه و قبا چو گل رستم
آمد از آن بساطگاه برون ‌ بود یک یک ستاره بر گردون
در خزیدم بگوشهٔ خالی ‌ فرض ایزد گذاردم حالی

آن عروسان و لعبتان سرای　　همه در قصه و مجلس خانه بجای
سر نهاده ز خمار می در سر　　با گل خشک و سبزه لاله تر
آهوی شب چو گشت نافه گشای　　صدفی شد سپهر غالیه سای
آمد آن ابر و باد چون شب دوش　　این دُر افشان شد آن عبیر فروش
چون شد آن مرغزار عنبربوی　　آب و گل سر نهاده جوی بجوی
تخته از تخت زر آوردند　　تخت پوشی ز گوهر آوردند
بزمی آراستند سلطانی　　زیور بزم جمله نورانی
در میان آن عروس یغمایی　　برده از عاشقان شکیبایی
باز فرمود تا مرا جستند　　نامم از لوح غایبان شستند
هم ز ترتیب و قتهای دگر　　خوان نهادند خوردها بسر
ساختند آنچنانکه باید ساخت　　هر کسی خورد و از خورش پرداخت
نوش ساقی و جام نوش گوار　　گرم شد گشت عشق را بازار
ترک من رحمت آشکارا کرد　　هندوی خویش را مدارا کرد
کرد شوخی بغمزه با یاران　　تا شدند از برش پرستاران
دست بردم چو زلف برکمرش　　درکشیدم چو عاشقان ببرش
گر قناعت کنی بشکر و قند　　کار می گیر و بوسه در می بند
و آنکه با سیم و زر کند خویشی　　عاقبت او فتد بدرویشی
هست زنجیر زلف چون قیرت　　من نه دیوانگان زنجیرت
شب بآخر رسید و صبح دمید　　سخن ما بآخری نرسید
ای بسا گل کشیدن از پی چیست　　گل بخندید تا هوا نگریست
تشنه را که گشته تشنه نیست　　آب در ده که آب در چه نیست

من بران سبزه زار چون گل زرد　　بر لب مرغزار چشمه سرد
خفتم از وقت صبح تا گه شام　　بخت بیدار و خواجه خفته بکام
سر برآوردم از خماری خواب　　بنشستم چو سبزه بر لب آب
باد می رفت ابر می افشاند　　این چمن کشته آن فشانده نشاند
لعبتان آمدند عزت ساز　　آسمان بازگشت لعبت باز
چون شد انگیخته سر بلند　　بنشستند بر بساط بلند
شور و آشوب از جهان برخاست　　آمد آن جماعت از چپ و راست
بر سر تخت شد قرار گرفت　　تخت از بوی نوبهار گرفت
رفتم و بر سریر خواند مرا　　هم ببالین خود نشاند مرا
هر که زان خورد و هم خورد نشاط　　و آورد در خورد خورد و نشاط
می نهادند چنگ ساخته شد　　از زدن رودها نواخته شد
در سر آمد نشاط سرمستی　　عشق با باده کرد همدستی
رغبت افزود و در نوا خفتیم　　مهربان شد بکار ساختم
خلوتی آنچنان و یاری نغز　　تا بهم از دل درآد و مغز
گفت با من که وقت بیقراریست　　شب شب زنده داریست
بقناعت کسی که شاد بود　　تا بود محتشم نهاد بود
گفتمش چاره کن ز بهر خدای　　کاب هم از سر گذشت و خاک از پای
در ره تیز کن مرا گفتم　　که چو نخجیریان بر آشفتم
گر کشی جانم از تو نیست دریغ　　اینک اینک سر اینک اینک تیغ
جوی آبی و آب جوی منست　　خاکی و آب دست شوی منست
نه همی آب من بقای تو باد　　سر من سبز خاک پای تو باد

قطره‌ای را که تشنگی کند آز / تشنه‌ای را به قطره‌ای بنواز
خاکی و یک یک آبش برد / آب جویی در آب جویی برد

رطبی اوفتاده گیسر شیر / سوزنی رفته در میان حریر
گر جز این نیست کار تا خیزم / خاک در چشم آرزو ریزم

مرغ انجا نشستم نشست پرید / زهر افتاده شد نه جنگ درید
پاسخم داد کای شمع خوش باش / نعل شبدیز گو در آتش باش

گر شبی زین خیال گردی دور / یابی از شمع جان و دانی نور
چشمه را به قطره مفروش / کین همه بیش دارد آن همه نوش

در خور آب آرزو در بند / همه ساله بخور می پیوند
بوسه می‌گیر و زلف می‌انداز / تر و در و با کنیزکان می‌ساز

باغ داری بترک باغ مگوی / مرغ با تست شیر مرغ مجوی
کام دل هست و کامرانی هست / در خیانت مگیر اگر چه آری دست

امشب اندر شکیب سازش کوش / دل بنه بر وظیفهٔ شب دوش
من ازین پایه چون بر آیم / هم بدست آیم ار چه دیر آیم

ماهی از حوضه پشت آری / ماه را دیر تر بدست آری
گل هر مرغزار پی سپر است / مرغزار قرنفل آن دگر است

چون گران دیدمش در آن بازی / کردم آهستگی و دمسازی
دل نهادم به بوسهٔ چو شکر / روزه بشکستم به چیزی دگر

از سر عشوه باده میخوردم / بر سر تو به صید میکردم
بازیت کرده را در آفتاب / زینتم تازه شد ببوی شراب

چون دگر باره ترک سرکش من / در جگر دید جوش آتش من
کرده از لعبتان یکی در ساز / کاید و آتشم نشاند باز

یار الحق چنانکه دل خواهد / دل همه چیز نعمت دل خواهد
خوش دل آنکس که باشد شیر یاری / گر بود کار تشنگی چنان یاری

رفتم آن شب چنانکه عادت بود / وان شب از کام دل نه بایت بود
لب گله شهد و قند میخوردم / با پری دست بند میکردم

روز چون کرد جامه کار شوی / رنگ زرد از شب بد زنگ بشوی
آنچه بد نگهبان دیده فریب / دور گشت از نشاط نشستن و زیب

من تشنه بر سر و بنی / فارغ از همدمی و همسخنی
در تمنا که چون شب آید باز / نو بخورم با بتان جهان طراز

زلف ترکی بر آورم بکمر / دلنوازی بر آورم بجگر
گه خورم با شکر لبی جامی / گه بر آرم بگلرخی کامی

چون شب آمد عرض مهیا بود / مسندم بر تر از ثریا بود
چند روز این چنین به بود و بی / هر شبم عیش بود لی در پی

بست و نشست بین انگهری / بود بازار من بهین تیزی
اولین شب نظاره گاهم بود / و آخرین شب نشانه گاهم بود

روز بودم بباغ شب بهشت / خاک مشکین و خانه زرین خشت
بود با قسم خوش دلی را شاه / روز با آفتاب و شب با ماه

ورق از حرف خرمی شستم / گر زیادت زیاد کی جستم
چون بسی در سیاه عمره ما / شب چو گردیده ستاره پیما

عنبرین طره سرای سپهر / طرهٔ ماه در کشیده بمهر
هیچ ناکامی نبود مرا / بخت من بود کام اندوز مرا

چون درین انجمن نبود سپاس | حق نعمت زیاده شد ز قیاس
ابر و بادی که آمدی ز پیش | تازه کردند تازه‌رویی خویش

شور شیبا ز در جهان افتاد | بانگ زیور در آسمان افتاد
وان کنیزان به رسم پیشینه | سیلب در دست و نار در سینه

آمدند آن سمن‌بران نهادند | حلقه بستند و طوق بگشادند
آمد آن آفتاب ماه‌نشان | در برافکنده زلف مشک‌فشان

شمعها پیش و پس به عادت خویش | پس هر آن کو که شمع باشد بیش
با هزاران هزار ترس و نیاز | بوسه بر تختگاه خود شد باز

مطربان پرده را نو بستند | پرده‌داران به کار بنشستند
ساقیان صرف ارغوانی رنگ | راست کردند بهر ترک خدنگ

شاه شکرلبان چنان فرمود | کاوریدی آن حریف ما را زود
باز خوبان به ساز بردندم | بخداوند خود سپردندم

چون مراد به مهربان برخاست | کرد بر دست رسم جامم راست
خدمتش کردم و نشستم شاد | آرزوی گذشته آمد یاد

خوان نهادند باز با ترتیب | بیش از اندازه خوردهای غریب
چون ز خوان ریزه خورده شد روزی | می درآمد به مجلس افروزی

از کف ساقیان دریاکف | در فشان گشت کاسهای صدف
شد رونده ز می خورانندی | خوشتر از شیرهٔ نهاوندی

من که گریاره گشته واله و مست | در کمرهای او کشیدم دست
باز دیوانه را رسن بستند | من دیوانه را رسن بستند

عنکبوتی شدم به طنازی | وز شب آموختم رسن‌بازی
شیفتم چون خری که جو بیند | یا چو صرعی که ماه نو بیند

گشته لرزان چو دزد گنج‌پرست | زلف او چون رسن گرفت به دست
دست بر سیم ساده می‌سودم | سخت می‌گشت و سست می‌بودم

چون شدم گرم دل ز بادهٔ خام | از کف ساقی چو ماه تمام
تا از او کام خویش بردارم | دامن از دست کارگر دارم

چون فریب زبان او دیدم | گوش واکرده نیک بشنیدم
چند کوشیدم از سکونت و شرم | آهنم سرد بود و آتش گرم

بحثم از دور گفت کای نادان | لیس دوری ورای عبادان
من نمادم از تو یادت اندیشی | یکم اوفتادم از بیشی

گفتم ای سخت کرده کار مرا | برده یکبارگی قرار مرا
صد هزار آدمی درین غم مرد | که سوی گنج راه داند برد

مرکه پایم فرو شده است بگنج | دست چون دارم ارچه بینم رنج
نیست ممکن که تا دمی دارم | سر زلفت ز دست بگذارم

یا برین تخت شمع من بفروز | یا چو تختم بچار میخ بدوز
یا برین نطع رقص کن برخیز | یا دگر نطع خواه و رنگ بریز

دل به جانی و هوش و بینایی | از تو چون باشدم شکیبایی
غرضی کز تو دوستان یابم | رایگانست اگر بجان یابم

کیست کو گنج رایگان نبرد | وارزوی چنین بجان نخرد
انگبین لب شاسی و گل جسما | انگبین بی مگس نه گل بی خار

گر کسی کو انگبین نخورد | هیچ خورد آن کسی که این نخورد
چون چنان دید ماه زیباچهر | دست بر دست من نهاد به مهر

بوسه زد دستم آن نبیره حور — تا ز گنجینه دست کردم دور
مهر برداشتن بگان نتوان — کان بهست چون توان بهوا
باده میخور که خود کباب رسید — ماه نو بین که آفتاب رسید
صبح رویت دمید چون گل باغ — چون بمیرم برابرت چو چراغ
چون درآمد رخت بجلوه گری — عقل دیوانه شد که دید پری
با شبیخون ماه چون کوشم — آفتابی بذره چون پوشم
لب بدندان گزیدنم تا چند — لب بدندان مزیدنم تا چند
بس که جانم بلب رسیده ز درد — بوسه گرم ده که دم سرد
گوئی اندُه مخور که یار توام — کار خود کن که من بکار توام
گرچه آهو سرینی ای دلبند — خواب خرگوش چه انیم تا چند
شیرگیرا بسوی من تازد — چو پلنگی بزیر دم اندازد
گر در آرزوم دربندی — سیرم از شب در آرزومندی
از تو گر بجان بود بکشم — گرچه تو خلخی دهن از حبشم
لیک این آرزو که می گوئی — دیر یابی و زود می جوئی
دگر از بید عود عود آید — از من اینکار در وجود آید
رخ ترا لب ترا و سینه تراست — جز دران جان که گر خزینه تراست
شمع وارم شبی بیفروزم — گر نخفتم چون چراغ میسوزم
آفتاب ار بگردد از سر سوز — تنگ روزی شود زتنگی روز
مغز خفته بمرده چون یکیست — خفته و مرده در حساب یکیست
گر برانی که خون من ریزی — تیز شو یا ز ما بخون پرهیزی
بازگردش درآوریدم دست — چشم او پر خمار و من سرمست

گفت بر گنج بسته دست مدار — گر غرض گوهرست دست برآر
صبر کن کان تست خرمن — تا بخرمن رسی شتاب مکن
گفتم ای آفتاب گلشن من — چشمه نور چشم روشن من
می نمائی بتشنه آب شکر — گوئی آنگه که می بریز و مخور
فلک گوش ما چه کردی سیاه — نعل در آتشم فکندی باز
دست چون دارمت کم از مستی — اندهی نیستم چو تو هستی
چاره کن که غمم رسیده بسم — تا یکی امشبت بکام رسم
بختم از یاری تو کار کند — یاری بخت بخت یار کند
کار ازین صعب تر که کار افتاد — وارهان چون رهان که کار افتاد
ترسم این گرگ سیر بوته باز — گرگی و روبهی کند آغاز
آرزوهاست با تو نگذارم — کارزوی خود از تو بردارم
تا زمین گفت کار مهمانان — تاجداران کشید و سلطانان
چه محل چون تو پیش مهمانی — پیشکش کردن اینچنین خانی
گر برآید بهشتی از خاری — آید از چون منی چنین کاری
بستان هرچه از منست کمست — جز یکی آرزو که آن خامست
گر بدی کرده شبیست پیش آی — وانچنین شب بهر شبی بپای
نور تو زنده دارد م چراغ — زنده تا زمرده هست بداغ
این سه کامست کز تو میگویم — خوابی از بهر خویش میجویم
گر نه چشم رخ ترا دیدی — اینچنین خوابها کجا دیدی
آنکه از جوش خون و آتش مغز — حمله بردم بران شکوفه نغز
در گنجینه را گرفتم زود — تا کنم لعل را عقیق آلود

آرزو می چنانکه بود نخواست　　لابها کرد و هیچ سود نداشت
در صبوری پر از نوا ازنوش　　جهد بیخود است من نکردم گوش

خورد سوگند کاین خزینه تراست　　امشب امید کام دل فرداست
صبر کن یک شبی محالی نیست　　آخر امشب شبیست سالی نیست

امشبی با امید گنج بساز　　شب دیگر خزینه می‌پرداز
او همی گفت و من چو تشنه تیز　　دو کمر کرده چست دستاویز

بر تمنای من جهان افروز　　شب بشب برده گیر روز بروز
خواهشی کو ز مهر خود میکرد　　خارشم را یکی بصد میکرد

تا بدانجا رسید کز چستی　　دادم آن بند سست را سستی
چون پدیدار سبکساری من　　بی شکیبی و بی قراری من

گفت یک لحظه دیده را در بند　　تا گشایم در خزینه قند
چو گشایم من آنچه داری رای　　در برم گیر و دیده را بگشای

من به شیرینی بهانه او　　دیده بربستم از خزانه او
چون یکی لحظه مهلتش دادم　　گفت بگشای دیده بگشادم

کردم آهنگ بر امید شکار　　تا درآرم عروس را بکنار
در تمنا چو دیده بگشودم　　خویشتن را در آن سبد دیدم

هیچکس گرد من ز زن و مرد　　من و تنها و برگ بادم سرد
مانده چون سایه ز تابش نور　　ترکتازی ز ترکتازی دور

مشتری را و زهره را شب و دوش　　هردو را کرده بود حلقه بگوش
گه گشادم در علاقه بند　　گه گزیدم ز گل قواره قند

آن زمان گنج بود دست کشم　　وین زمان اژدهای مهد کشم
گنج تا اژدها بسی فرقست　　آنچه بینیم حقیقت آن زرقست

من درین وسوسه که تیزستون　　جنبشی تازه تر بجای سکون
آمد آن یار آن زمان وان بلند　　سبدم را رسن گشاده ز بند

بخت چون از بهانه سیر آمد　　سبدم را رسن بزیر آمد
آنکه از من کناره کرد و گریخت　　در کنارم گرفت و عذر انگیخت

گفت اگر گفتمی ترا صد سال　　باورم نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدنی آنچه بود نهفت　　اینچنین قصه با که باید گفت

تا درین جوش گرم جوشیدم　　از تظلم سیاه پوشیدم
گفتمش چون منی ستم دیده　　بود می کاشکی پسندیده

من ستم دیده را انجام خموشی　　تا گزیرست زین سیه پوشی
رو پرند سیاه سوی من آر　　رفت و آورد اندران شب تار

در برافکند آن پرند سیاه　　هم دران شب بسیچ کردم راه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ　　برخود افکنده از سیاهی رنگ

من که شاه سیاه پوشانم　　چون سیه ابر ازان خروشانم
گر چنان پخته کارهای بکام　　دور گشتم از آرزوی تمام

چون خداوند من ز من بنهفت　　این حکایت به پیش من برگفت
من که بودم درم خریده او　　برگزیدم همان گزیده او

با سکندر ز بهر آب حیات　　رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه　　چتر سلطان ازان کنند سیاه

هیچ رنگی به از سیاهی نیست　　راستا هیچ پشت ماهی نیست
از جوانی بود سیه موئی　　ور سیاهی بود جوانی و

بسیاهی جهان بصر بیند / هر کسی بر سیاه ننشیند
گر نه سیفور شب سیاه شدی / کی سزاوار مهر و ماه شدی

هفت رنگیست زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام / باز پرداخت این فسانه تمام

نشستن بهرام گور روز یکشنبه در گنبد زرین یعنی زرد رنگ فرماید

شه بران گفته آفرینش گفت / در کنارش گرفت و شاد بخفت

چون گریبان کوه و دامن دشت / از طرازوی صبح پر زر گشت

روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان

جام زرین گرفت چون جمشید / تاج زرین نهاد چون خورشید
بست چون زرد گل برعنائی / کهربا بر نگین صفرائی

در زر افشان بزرد گنبد شد / تا یکی خوش شد لبش در صد شد
خرمی را در و نهاد بنا / بنشاط می و نوای غنا

چون شب آمد ز کوه خنجر باز / پرده عاشقان خلوت ساز
شاه با شمع شکر افشان گفت / تا کند لعل با طبرزد جفت

خواست با ساز ارغنون سازی / در چنان گنبد خوش آوازی
چون ز فرمان شه گزیر نبود / عذر با ناز دلپذیر نبود

گفت سرو عروس چینی راز / کای خداوند روم و چین طراز
تا شدی بنده وار جان ملوک / عمر نصرت خدایگان ملوک

هر که جز بندگیت رای کند / سر خود را نثار پای کند
چون دعا را گزارشی سره کرد / دم خود را بخرمی سره کرد

حکایت گفتن دختر شاه روم با بهرام گور

گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی به شهریاران طاق

آفتابی بعالم افروزی / خوب چون نوبهار نوروزی

از هنر آنچه در شمار آید / وان هنرمند را بکار آید
داشت با آنهمه هنرمندی / دل نهاد از جهان بخرسندی

خوانده بود از حساب طالع خویش / گر زنانش خصومت آید پیش
زن نجست از جهان خطری / تا نه بیند بلا و دردسری

همچنان مدتی به تنهائی / ساخت با یکتنی و تنهائی
چاره آن شد که چاره سازانش / مهربانی بود دستیارانش

چند گونه کنیز خوب خرید / خدمت کس سزای خویش ندید
هر یکی با نهفته کم و بیش / پای بیرون نهادی از حد خویش

سر بر افراختی بجادوئی / خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه کوزپشتی پیر / زالی از ابلهان ابله گیر

هر کنیزی که شه خریدی نو / پیره زن در گزاف دیدی جو
خواندی آن نوخریده را از ناز / بانوی روم و نازنین طراز

چون کنیزان غرور کردی بیش / باز ماندی ز رسم خدمت خویش
ای لبا بوالفضول کز یاران / آورد کبر در پرستاران

خواند این را حرام داده و دی / گو بداو را ایاز محمودی
منجنیقی بود بزر بود و زیب / خانه ویران کن جهان فریب

شاه چندانکه جهد بیش نمود
یک کنیزک بحال خویش نبود

هر کرا جامه ز مهر بدوخت
چونکه بد مهر دید باز فروخت

شاه از پس کنیزکان شد دور
یکنیزک فروختن مشهور

از برون هر کسی حسابی ساخت
کس درون حساب را نشناخت

شه ز بس جست و جو نیافته شد
بی مرادی که باز یافته شد

نه ز بی طالعی بدین بشتافت
نه کنیزک چنانکه باید یافت

دست زالوده دامنان می‌شست
پاک دامن جمیله‌ای می‌جست

تا یکی روز مرد برده فروش
برده خر شاه را رساند بگوش

آمد از نوبهار خانهٔ چین
خواجهٔ با هزار حور العین

دست ناکرده چند گونه کنیز
خلخی وارد و خطائی نیز

هر یک از چهره عالم افروزی
مهر سازی و مهربان سوزی

در میان کنیزکی چو پری
برده نور از ستارهٔ سحری

سفته گوشی و در ناسفته
در فروشش بها بجان گفته

تلخ پاسخ ولیک شیرین خند
لب چو مرجان ولیک لؤلؤ بند

چون شکر ریزه خنده بگشاید
خاک تا سالها شکر خاید

گرچه خوانش نوالهٔ شکر است
علق راز و نوالهٔ جگر است

منکه این شغل را پذیره شدم
زان رخ و زلف و خال خیره شدم

گر تو نیز آن جمال دلبندی
بنگری حال غم که بپسندی

شاه فرمود کاورند نخاس
برده کانرا نشاه برده شناس

رفت و آورد شاه در پی دید
با فروشنده کرد گفت و شنید

گرچه هر یک بچهره ماهی بود
آنچه نخاس گفت شاهی بود

زانچه گوینده داده بود خبر
خوبتر بود در پسند نظر

با فروشنده شاه گفت بگوی
که کنیزک چگونه دارد خوی

گر بدو رغبتی کند رایم
آنچه خواهی بها بفرمایم

خواجهٔ چین کشاده کرد زبان
گفت کین نوش بخش نوش لبان

هر چه باید ز دلبری و جمال
همه دارد چنانکه بینی حال

جز یکی عیب زشت کان نه نکوست
کارزو خواه را ندارد دوست

هر یکی از من خرد بصد نازش
باز دادن بمن بهر بارش

کاورد وقت آرزو خواهی
آرزومند را بجان کاهی

وانکه با او خیال بیش کند
زود قصد هلاک خویش کند

بد پسند آمده است خوی کنیز
من شنیدم که تو پسندی نیز

او چنین است و تو چنین بگذار
سازگاری بجان بود دشوار

از من او را خریده گیر نه باز
داده گیرش چو دیگرانش باز

به که از بیع او بداری دست
بنگر آن دیگران که لایق هست

هر چه طبعت بدو شود خشنود
بی بها در حرم فرستمش زود

شاه را هر یکی از آن پریان
دلنشین آمدش چو مشتریان

جز پری چهره آن کنیز نجست
در دلش هیچ نقش مهر نرست

ماند حیران در آنکه چون سازد
نرد با خام دست چون بازد

نه دلش می‌شد از کنیزک سیر
نه ز عیبش همی خرید دلیر

عاقبت عشق سر گرانی کرد
خاک در چشم خاکدانی کرد

سیم در پای سیم ساق کشید
گنبد سیم را بسیم خرید

در یکی آرزو بدو در بست
گشت باری باژدهای زرست

وان پری رخ بزیر پرده شاه — خدمت اهل پرده داشت نگاه
بود چون غنچه مهربان در پوست — آشکاره ستیزه پنهان دوست

جز در خفت و خیزکان درست — هیچ خدمت رها نکرد درست
خانه داری و اعتماد سرای — یک یک آورد و مشفقانه بجای

گرچه شاهیش چو سرو بالا داد — او چو سایه بزیر پای افتاد
آمد آن پیرزن بهیم و دان — خانه راست بر لغسم و دان

بانگ بر زد بر آن عجوزه خام — کس کنیزانش باز داند نام
شاه ازان دختران کاری ساخت — غور دیگر کنیزکان بشناخت

پیرزن را ز خانه بیرون کرد — با فسونگر نگر چه افسون کرد
تا چنان شد بچشم شاه عزیز — که شد از دوستی غلام کنیز

گرچه زان ترک دید عیاری — همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی فرصتی چنان افتاد — کاتشی در دو مهربان افتاد

پای شه در کنار آن دلبند — در خزیده میان خز و پرند
قلعه آن در آب کرده حصار — و آتشین منجنیق این پیکار

شاه چون گرم گشت زآتش تیز — گفت با آن گل گلاب انگیز
کای رطب دانه رسیده من — دیده جان و جان دیده من

سرو با قامت گیاه وشی — طلعت ماه با تو آفتاب کشی
از تو یک نقطه میکنم درخواست — کانچه پرسم مرا بگویی راست

گر بود پاسخ تو راست عیار — رست کرده مرا چو قدرت کار
که گرا از بهر آن دل انگیزی — گر ببا تازه گل شکر ریزی

گفت وقتی چو زهره با تلبیس — با سلیمان نشسته بد بلقیس
بود شان در جهان یکی فرزند — دست و پایش گشاده از پیوند

گفت بلقیس کای رسول خدای — من و تو تندرست سر تا پای
چیست فرزند ما چنین رنجور — دست و پای ز تندرستی دور

درد او را دوا شناختنیست — چون شناسی علاج ساختنیست
جبرئیلت چو آورد پیغام — این حکایت بر او بگوی تمام

تا چو از حضرت حق آید باز — لوح محفوظ را بجوید راز
چاره کان علاج را شاید — بتو آن چاره ساز بنماید

مگر آن طفل رستگار شود — بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان بآن سخن خشنود — روزکی چند منتظر میبود

چونکه شد جبرئیل همنفسش — باز گفت آنچه بود در هوسش
رفت جبرئیل و آورید درود — از که از کردگار چرخ کبود

گفت این را دوا دو چیز آمد — وان دو اندر جهان عزیز آمد
اولا آنکه با تو باشد جفت — هر دو را راستی بباید گفت

آنچنان دان که زان حکایت راست — رخ آن طفل بر تواند خاست
خواند بلقیس را سلیمان زود — گفته جبرئیل باز نمود

گفت بگوی هر چه خواهی راست — تا بگویم چنانچه شرط وفاست
هرگز اندر جهان نروی هوس — جز بمن غیبت تو بود بکس

گفت بلقیس ازان سخن شادان — کز تخلف خانه باد آبادان
باز پرسید زان چراغ وجود — کز جمال تو دیده را مقصود

گفت بلقیس چشم بد ز تو دور — زانکه روشن تری ز چشمه نور
جز جوانی و خوبیت که کانست — بر همه بارگه داری دست

خوی خوش روی خوش نمود از خویش — بزم تو روضه‌ایست رضوان کیش
مهد پیغمبری و ملک جهان — هر دو داری و نیست این پنهان

با همه خوبی و جوانی تو — پادشاهی و کامرانی تو
چون به پیشم یکی جوان منظور — از تمنای او نباشم دور

طفل بیدل شنید چون آن راز — دست و پا سوی او کشید دراز
گفت با درست شد بستم — چون گل از خار خار غم رستم

چون پری سخ بر آن پی ناز — دید دستی براستی دراز
گفت کای پیشوای نیکو بهی — چون هنر خوب و چون خرد بهی

بر سر طفل نکته بگشای — تا زمن دست از تو باید پای
یک سخن پیش ار نداری رنج — گرچه داری بسی خزانه و گنج

هیچ بر طبع روز نه هیست — که تمنا بود بمال کست
گفت پیغمبری خدایی هست — کانچه کس را نبود ما را هست

ملک و مال و خزانه شاهی — همه دارم ز ماه تا ماهی
با چنان نعمتی و خرج تمام — هر که آید بنزد من بسلام

سوی دستش کنم نهفته نگاه — تا چه آرد مرا بتحفه راه
طفل کین قصه را شنید براست — پای بگشاد و از زمین برخاست

گفت با باروانه شد پایم — گر و دای تو عالم آرایم
راست گفتی چو در حریم خدای — آفت استاد رفت و رنج از پای

به که مانند راستی سازیم — تیر بر صید راست اندازیم
باز گوای مهربانی فرد — گرچه بیغمی شده است مهر تو مرد

من گرفتم که بیخورم جگری — در تو از دور بیکنم نظری
کو با این خوبی و پری‌چهری — خو چرا کرده‌ای به بدمهری

سرو نازنده پیش چشمه آب — بهتر از راستی ندید جواب
گفت در نسل ناستوده ما — هست یک خصلت آزموده ما

گر زنان هر که دل برد بسپرد — چون بزادن رسید حالی مرد
مرد چون هر زنی که از ما زاد — دل چگونه برد باید داد

در سر کار جان نشاید کرد — زهر در انگبین نشاید خورد
بر من این جان از آن عزیزتر است — که نسازم بآنچه زو خطر است

من که جان و تنم به جانان دوست است — با تو از علیه برگشادم پوست
چون بخوان او فتاد سر قوم — خواه بگذار و خواه بهر و شیم

لیک چون من ضمیر بنهفتم — با تو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم که شهریار جهان — نکند نیز حال خویش نهان

گر کنیزان آفتاب جمال — زود سیری چرا کند همه سال
نکند دل بهیچ دلخواهی — نبرد با کسی بسر ماهی

هر کرا چون چراغ بنوازد — باز چون شمع سر بیندازد
بر کشد بر فلک بنعمت و ناز — فگند بر زمین بخواری باز

شاه گفت از برای آنکه کسی — بر من از مهر برزند نفسی
همه در بند کار خود بودند — یک به پیش آمدند و بد بودند

دل چو بر مهر آشنا کردند — رنج خدمت گری بها کردند
هر کسی القدر خود و قند میست — نان سپید و نه قوت سیر شکمی

شکمی باید این چنین چون سنگ — کاسیا از خورش نیابد تنگ
زن چه مرد کشاده زه و بلند — هم باده هم بخت و فر و بلند

هر زن سیمی مباش کان زر است
هر چو باد هر کجا که هست

مادگان در نگر که تر و نامند
خامشان پخته پخته‌شان خامند

نار کز نار دانه گردد پر
پخته لعل سفته باشد در

از پرستندگان من در کس
جز بجو در راستی ندیدم بس

لاجرم گرچه از تو بی کامم
بی تو یک چشم زدن نیارامم

شوخ چشم از سر بهانه نرفت
تیر بر چشم شاه نه نرفت

ساخت با تشنگی برابر آب
او صبوری و روزگار شتاب

آگهی یافت از صبوری شاه
که بر آن آرزو نیابد راه

گفت وقت است اگر بچاره‌گری
رقص دیوان در آورم بپری

تا دگر زخم هیچ پیرزنی
نبود در کمان تیر زنی

در مکافات آن جهان افروز
خواند بر شه فسون پیرآموز

کره رام کرده را دو سه بار
پیش او زین بکن برین بنهاد

شاه را زین فریب چیست آمد
خشت آن قالبش بدست آمد

پرده پرور بیافتنش داد
او خود از اصل نرم بهزاد

شاه با او تکلفی در ساخت
بتکلف گرفته می باخت

تا بیاران نموده بود این جفت
جگر اینجا و گوهر آنجا سفت

گرچه از راه رشک داد شتاب
گرد غیرت نشست بر رخ ماه

دیگران آمدش که این چه فضیحت
اصل طوفان تنور پیرزنیست

تا شب خلوت آن چراغ چو مهر
فرصتی یافت با شه از سر مهر

چون شدی سست رگ گوی در
با من از راه راستی مگذر

تو گره در زن از دلال مباد
شب تو جز شب وصال مباد

زن که زر دید چون ترازوی زر
بجوی با جوی در آرد سر

عصمت زن چو حال شوی بود
شب که مه یافت با هر وی بود

زن چو انگور طفل بی گنه است
خام سبز پخته رو سیه است

از تو دیدم نشاط خویش
کز زمان تا زمان نهادی پیش

شاه از این چند نکته‌های شگفت
کرد بر کار و هیچ در نگرفت

همچنان زیر بار تشنگی
می برید آن کریوه سنگی

پیرزن کان بت بهانه نیوش
کرده بود از سرای بیرون نیش

عاجزش کرد نارسیده زنی
از تنی او فتاده تهمتنی

رخنه در مهد آفتاب کنم
قلعه ماه را خراب کنم

تا شه افسونگرانه خلوت جست
رفت و کرد آن فسون که باید رست

گفت اگر بایدت که کره خام
زیر زین کوره تو گرد آرام

رایضانی که کره رام کنند
توسنانرا چنین لگام کنند

شوخ و رعنا و خوب و نوش لبی
مهره بازی لطیفه بوالعجبی

باده از چابکی و دستاری
صد معلق زدی بهر بازی

گاه بازی در آن بلند نشست
وقت حاجت بآن کشیدی دست

رغبت آمد ز رشک آن خفتن
در نا سفته را بدر سفتن

از ره رسم بستگی نگذشت
یکسر موی آنچه بود نگشت

ساکنی پیشه کرد و صبر نمود
صبر در عاشقی ندارد سود

گفت ای خسرو فرشته نهاد
داور مملکت بدین و بداد

گرچه هر روز کان کشاید کام
اولش صبح باشد آخر شام

صبح وارم چه دادی اول نوش
ار چه گشتی چو شام سرکه فروش

تاج را سربلندی از سر است | تخت را پادشاهی از در است
گوهرت عقد مملکت را تاج | همه عالم به درگهت محتاج

چون دعا گفت بر سریر بلند | برگشاد از عقیق چشمهٔ قند
گفت شخصی عزیز بُد در روم | خوب و خوشدل چو انگبین در موم

حکایت کردن دختر شاه اقلیم با بهرام گور

هرچه باید ز آدمی ز هنر | داشت نیکویی عجب ز هنر
با چنان خوبی و خردمندی | بود میلش به پاک پیوندی

مردمان بر نظاره شاید بیش | بشر پرهیزکار خواندندش
بیخبر امید روزی از سر ناز | در ره خالی از نشیب و فراز

بر سرش عشق ترکتازی کرد | فتنه با عقل دست بازی کرد
پیکری دید در لفافهٔ خام | چون در ابر سیاه ماه تمام

تا رخ آن بشر مسکین گشت برا | باد ناگه ربود مقنع ماه
فتنه را باد رهنمون آمد | ماه ز ابر سیه برون آمد

بشر کان دید سست شد پایش | تیر یک غمزه دوخت بر جایش
صورتی دید کز کرشمه و مست | آنچنان توبه صد هزار شکست

خرمن گل ولی به قامت سرو | شسته رویی ولی چو خون تذرو
خوبی غمزه اش سحرگه خویش | بسته خواب هزار عاشق بیش

لب لعلش چو برگ تر باشد | برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود | فتنه در خواب او نهفته بود

عکس رویش به زیر زلف سیاه | چون حواصل به زیر پر عقاب
خالش از زلف عنبرافشان تر | چشمش از خال نامسلمان تر

با چنان زلف و خال دیده فریب | هیچ دل را نبود جای شکیب
آمد از بشر بیخود آوازی | چون ز طفلی که گم کند بازی

ماه پنهان شد از آن آواز | بند برقع بهم کشید فراز
بی‌تحمل برگرفت بپیشش | کرده خوبی چنین بگرد خویش

بشر چون باز کرد چشم از خواب | خانه پرفتنه بود و خانه خراب
شهوتی گر مرا ز راه ببرد | مردم آخر ز خشم نخواهد مرد

گفت اگر پیش ازین روم زین راست | ور شکیبا شوم شکیب کجاست
ترک شهوت نشان دین باشد | شرط پرهیزگاری این باشد

به که محمل برون برم زین کوی | سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدایی که خیر و شر داند | بر من این کار سهل گرداند

راه را ساز برگ راه بساخت | به زیارتگه مقدس تاخت
رفت از آنجا و راه ترک رسید | دادش آن بند را خدا کلید

پوزش انگیخت عذرها درخواست | از سر آرزوی خود برخاست
در خدا و نه خود دگر بخت بیم | کرد خود را به حکم او تسلیم

تا چنان داردش به لطف نگاه | که بد و فتنه را نباشد راه
چون بسی سجده کرد بر سر خاک | بازگشت از حریم خانهٔ پاک

با یکی همسفر در آن راهش | نیک خواهی لطیع بدخواهش
نکته گیری که نکته‌ها بشگفت | بر حدیثی هزار نکته گرفت

بشر با او چو نیک برگفتی | زو به هر نکته سر برآشفتی
کاینچنین یا چنان که می‌شاید | کو زبان بر گزاف بگشاید

ترسم آن پیره چون براندازند | با غلط دیدگان غلط بازند
این عزیمت که بشر روی نمود | هم از آن دیو بوالفضول نمود
می‌دویدند تا بعهد و خروش | تا رسیدند از آن زمین بجوش
آگنده خم سفال در او | آبی الحق خوش و زلال در او
گفت با بشر کای خجسته رفیق | باز پرسم بگو که از چه طریق
آب این خم بگوی تا بکجاست | کوه برگرد و دانه خیز صحراست
تا نگردد بصدمه بد و نیم | در زمین آگنده است از بیم
آری آری کسی ز بهر کسی | کشد آبی و بد پیش نفسی
این وطن گاه دام داران است | جای صیاد صید کاران است
تا چو غرم آهو و گوزن چو گور | در بیابان خورند طعمه شور
مرد صیاد راه بسته بود | با کمان در کمین نشسته بود
بندها چون چنین گشای گره | که بنوشند در تو گویه
من و تو آنچه در جهان داریم | بهمه کس خلل آنچنان داریم
چون سر این آب سفر بگشاییم | تا بخورند آب در دو ده
بانگ بر بشر زد ملیخا تیز | که از آن سوتر ک نشین بخیز
از عرقهای شور تن فرسای | چرک بر من نشست سر تا پای
وانکه این خم بسنگ پاره کنم | صید را از گزند چاره کنم
آب خوردی تو با دل انگیزی | چرک تن را درو چرا ریزی
چرک نتوان بر آینه سودن | صافئی را بدرد آلودن
مرد مدارای بهمت او [illegible] | گوهر [illegible] پیش [illegible]
زخم آن کز درونه جا بی بود | تا بچه دراز راهی بود

به که با این درخت عالی شاخ | نرسد دست هر کسی گستاخ
روزکی چند می‌شدند بهم | وان فضولی بکرد از ابهام
سبزه در زیر او چو سبز حریر | دیده از دیدنش نشاط پذیر
چونکه دید آن فضول آب زلال | همچو ریحان تر میان سفال
این سفالین خم کشاده دهان | تا لبست زیر پرده نهان
گفت بشر از برای مرد کسی | کرده باشد ز روی جهد بسی
گفت اگر پاسخ تو زین نمطست | هرچه گویی و گفته غلطست
خاصه در وادیی که تفت و تابیست | صد دری صد درو بیابانیست
آب این خم که در شناخته اند | از پی دام صید ساخته اند
تشنه گردند و قصد آب کنند | سوی این آبخور شتاب کنند
بزند صید را بخوردن آب | کند از صید خم خورده کباب
بشر گفتا نهفته کار جهان | هر کسی کو عقیل هست نهان
بد مبندیش گفتمت پیشی | عاقبت بد کند بداندیشی
آبی الحق تشنگان در خورد | روشن و خوشگوار و صافی و سرد
تا درین آب خوشگوار شویم | شوییم اندام و بی غبار شویم
چرک تن را ز بر فرو شوییم | پاک و پاکیزه سوی ره پوییم
بشر گفت ای سلیم دل خیز | در چنین خم مباش تک آمیز
هر که آبی خورد که بنوازد | در وی آب دهن نیندازد
تا دگر تشنه چون فراز رسد | ز آب نوشین او نیاز رسد
جامه برکند و حمله برد بهم | خویشتن گرد کرد و در خم جست
با اجل زیرکی بکار نشد | جان لسی کند و رستگار نشد

تو بمن گر ارادتی داری
تا کنم دعوی پرستاری
آنکی برقع از قصه برداشت
مهر خشک از عقیق تر برداشت
آن پری چهره بود کاول روز
دیده بودش چنان جهان افروز
چون چنان دید نوش لب بشناخت
بوی خوش کرد جان او در باخت
گفت اگر شیفتم بعشق پری
تا بدیوانگی گمان نبری
وین چه بینی نه مصرعم امروزست
دیر باشد که در من این سوزست
من ترا دیدم و ز دست شدم
می وصلت نخورده مست شدم
گرچه یکدم نرفتی از یادم
هر کسی را ز خویش بگشادم
تا خدایم بفضل و رحمت خویش
آورد آنچه شرط باشد پیش
کایزدم گر جمال و مال دهد
نیک باشد که از حلال دهد
بشر کان بندرا بهیچ بشناخت
رفت بیرون و کار خویش بساخت
با پری چهره کام دل میراند
بر خود افسون چشم بد میخواند
از پرندش غبار زردی شست
برگ سوسن ز سبزه بیشتر رست
سبز پوشی برد از علامت زرد
سبزی آمد بسرو بن فر زرد
جان نه سبزه گزید از همه چیز
چشم روشن بسبزه گردد تیز
قصه شد گفته سست خیال انگیخت
مال را هم بسیم جمال آمیخت
بشر چون خوابی جمالش دید
فتنهٔ چشم و سحر خالش دید
نعره زد چنانکه رفت ز هوش
حلقه در گوش یار حلقه بگوش
هوش رفته چو هوش یافته شد
سرش از آب چشم تافته شد
که بود دیده بود افتاده
آن پری دیدم ای پری زاده
که فلان روز در فلان ره تنگ
برقعت را ربود باد ز جنگ
سوختم در غم نهانی تو
رفت جانم به مهربانی تو
چونکه صبرم دراز دستیها
رفتم و در گریختم سختیها
چون نکردم طمع ز بوالهوسان
در حریم جمال و مال کسان
زانچه از نیت درستی گشت
رغبتش آنچه بد نکو ده گشت
گشت با او بشرط کابین جفت
نعمتی یافت شکر نعمت گفت
بجهودی که بود شاهی را
دور کرد از کسوف ماهی را
چون بهشتی بهشتیان در پوش
حلهٔ سبز بست چون سوسن
رنگ سبزی صلاح کشته بود
سبز آرایش فرشته بود
رستنی را که سبزه آهنگست
همه سرسبزی در این رنگست
قصه چون گفت ماه بزم آرای
شه در آغوش خویش کردش جای

نشستن بهرام گور روز سه شنبه در گنبد سرخ و حکایت کردن با دختر ملک اقلیم گوید

روزی از روزهای دی ماهی
چون شب تیره بکوتاهی
آن دگر روز هفته آن بود
آفتابش بگرمسیر بود
روز بهرام و رنگ بهرامی
شاه با مهر او کرد همنامی
سرخ بر سرخ زیوری در ساخت
صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی
آن برنگ آتشی بخوشابی
هر پرستار زیش میان در بست
خوش بود ماه آفتاب پرست
شب چو منجوق برکشید بلند
طاق خورشید گشت لیمند
شاه ازان سرخ سیب شکرریز
خواست افسانه نشاط انگیز

نازنین سر بتافت از زیبش ... درفشاند از عقیق در پاکش
کای فلک آستان درگه تو ... قرص خورشید ماه خرگه تو
بر تو او هر گهر که نتوان سفت ... بهتر از هر سخن که نتوان گفت
کس بگرد درت رسید نتواند ... کور با دانکه دید نتواند
چون دعای چنین به پایان برد ... لعل کانی بکان لعل سپرد

حکایت کردن بهرام گور با دختر ملک اقلیم

گفت کز جمله ولایت روس ... بود شهری به نیکوئی چو عروس
پادشاهی در او عمارت ساز ... دختری داشت پروریده بناز
دلفریبی بغمزه جادوبند ... گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ نکوئی ز ماه دلکشتر ... لب بشیرینی از شکر خوشتر
زهره دل ز مشتری برده ... شکر و شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش ... تنگ دل ترز حلقه کمرش
مشک با زلف او شکرخواهی ... گل ز ریحان باغ او خاری
قد فراخته چو سرو بباغ ... روی افروخته چو شمع و چراغ
تازه رویش تازه تر ز بهار ... خوب بانگیش خوبتر زنگار
خواب نرگس خمار دیده او ... تازه نسرین درم خریده او
بجز آن خوبی و شکرخندی ... داشت پیرایه هنرمندی
دل آموخته ز هر سبقی ... نسخه‌ها ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامه‌های جهان ... جادوئیها و چیزهای نهان
درکشیده نقاب زلف بروی ... سرکشیده ز بار نامه شوی
آنکه در دور خویش طاقی بود ... سوی جفتش کی اتفاقی بود
چون شد آوازه در جهان مشهور ... کان بهشت از بهشت ضو حور
ماه و خورشید بچه زاده ست ... زهره شیر عطاردش داده ست
رغبت هر کسی بدو شد گرم ... آمد از هر سوی شفاعت شرم
این بزر آن بزور می کوشید ... آن ز خود بزر همی پوشید
پدر از جستجوی ناموران ... کان صنم را رضا ندید در آن
جست کوهی در آن دیار بلند ... دور چون اوج آسمان ز گزند
داد کردن بر او حصاری چست ... گفتی از مغز کوه هست درست
پرورش انگیخت و زید در خواست ... تا کند برگ راه رفتن راست
پدر مهربان ز نازوری ... گر بسنجید داد دستوری
تا چو شهدش ز خانه گرد کند ... در شبانروز بام و در نبود
نیز چون در حصار باشد گنج ... پاسبان راز دزد ناید رنج
وان عروس حصاری از سر ناز ... کرد کاری حصار خویش بساز
چون بدان جایگه حصار پرست ... رفت و چون گنج در حصار نشست
گنج او چون در استواری شد ... نام او بانوی حصاری شد
در دو گنج از حصار او عاجز ... کاسمان قلعه بود و روئین در
او دران قرچه بانوی سقلاب ... هیچ در بانوی ندیده بخواب
راه در بسته راه داران را ... دوخته کام کامگاران را
در همه کاری آن هنرپیشه ... چاره گر بود و چابک اندیشه
انجم چرخ را شناسا بود ... طبعها را بهم گرفته قیاس
بر طباع تمام یافته دست ... راز روحانی آوریده بدست

پدر از لفظ این حکایت خوش
با پری گفت کای فرشته وش

هرچه رفت از حدیث‌ها نهفت
یک بیک با منت بباید گفت

گفت اول که تیز کردم هوش
عقد لؤلؤ کشیدم از بن گوش

من که شکر پدر در آوردم
دان در آن شکر بهم سودم

او که شیری در آن میان انداخت
تا یکی ماند و یکدگر بگداخت

واکه انگشتری فرستادم
بنکاح خود این رضا دادم

من که در عقد گوهرش بستم
وانمودم که جفت او هستم

شاه چون دید توسنی آرام
رفت خامی بتازیانه خام

در شکرریز شوی او بنشست
زهره را با سهیل کابین بست

گاه رخ بوسه داد و گاه لبش
گاه نارش گزید و گه رطبش

چونکه آمیزش روان دارد
سرخ از آن شد که لطف جان دارد

در کسانی که نیکویی جویی
سرخ پیروست اصل نیکویی

آنچه من دیدم از سؤال جواب
روی پوشیده شد بزیر نقاب

نازپرورده هزار بناز
پرده در سر در گرفت دراز

در نموده از آن دو لؤلؤ تاب
همگفتم دو روزه شد دریاب

گفتم ای عمر شهوت آلوده
چون در و چون شکر بهم سوده

گفت شکر که با در آمیزد
بیکی قطره شیر برخیزد

او که داد آن گهر نهانی گفت
که چو گوهر انیابی جفت

بردی از آنچه راز پنهانی
پنج نوبت بزدم سلطانی

گر پرستنده‌تان شوی
هرچه باید بشرط نیکویی

بزمی آراست چون بناء بهشت
بزمگه را بمشک و عود سرشت

واختر الماس یافت پر در دست
باز بر سینه تذرو نشست

چون بپایان شد این حکایت نغز
گشت پر سرخ گل هوا از مغز

روی بهرام از آن گل افشانی
سرخ شد چون گلاب ریحانی

وستد سرخ گل کشید دراز
در کنارش گرفت و خفت بناز

چهارشنبه که از شکوفه مهر
گشت پیروزه گون سواد سپهر

شاه را شد ز عالم افروزی
جامه پیروزه گون به پیروزی

نشستن بهرام گور روز چهارشنبه در گنبد فیروزه و حکایت کردن با دختر ملک اقلیم

شد به پیروزه گنبد از سر ناز
روز کوتاه بود و قصه دراز

زلف شب چون نقاب مشکین بست
شه ز نقابی رقیبان رست

گفت کای بنده تو ز فرمانت
واختر فرخ آفرین خوانت

من که بهتر ز من هزار کنیز
از زمین بوسی تو گشته عزیز

زشت باشد که پیش چشمه نوش
در گشاید دکان سرکه فروش

چون نه فرمان شاه نیست گریز
گویم ار شه بود صلاح پذیر

حکایت کردن بهرام گور با دختر ملک اقلیم

بود شهری بمصر ماهان نام
منظری خوبتر ز ماه تمام

یوسف مصریان بزیبایی
هندوی او هزار یغمایی

بود مهتابی آسمان افروز
شبی الحق به روشنائی روز

مهتر ماهان چو گرم شد بشراب
تابش ماه دید کرد شتاب

راه برداشت سید و دید چو دود / سهم زد زان هوای هرآلود
چون درآمد شب سیاهی شام / او بیابان نوشته بود تمام
خسپم امشب ز راه دمسازی / تا نبینم خیال شب بازی
تا به بیغوله‌ای رسید فراز / دید نقشی درو کشیده دراز
شد درآن چاه فقیه یوسف‌وار / چون رسن تابش او فتاد بکار
بکه رسم دار دیده تو ببیند / چون سمن بر سواد سایه سپید
رخنه دید داده چرخ بلند / نور مهتاب را با و پیوند
رخنه کاو دید با جهد و فسون / خویشتن را ز رخنه کرد برون
سیب چون لعل جا جهار حیق / نار پر شکل در جهار عقیق
شهد بی انجیر و سفر باداش / صحن پالوده کرده درجاش
میوه بر میوه سیب و سنجد ناک / چون طبرخون ز لاله داد آکار
او دران میوه‌ها عجب مانده / خورده برخی و برخی افشانده
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش / چوب دستی بر آورید بدوش
چند سالست من درین باغم / ز شبیخون دزد بی داغم
چون بماهان ازین حدیث شمرد / مرد مسکین بماند و پا فشرد
با غریبان ز بس ندیده بسان / تا فلک خواندت غریب نوان
چوب دستی نهاد ز دو دارد دست / فارغش کرد و پیش او بنشست
چه ستم دیده ز بی خردان / چه بدی کرده اند با تو بدان
کرد آگه ز سر گذشته خویش / وز بلائی که آمد او را پیش
چونکه ماهان شکسته زاری او / دید بر خود سپاس داری او
کان قیامت نمود ده وشمن / کافرینش نداشت گوش من

آنچنان کز تیر در پرتاب / باز ماند از تکش نگاه شتاب
چون نباشد خیال آسا درست / خاطرم را خیال بازگشتی
پس نه هر منزلی و هر راهی / باز می جست عافیت گاهی
چاهساری هزار پایه درو / نا شده کس مگر که سایه درو
دیده بگشاد بر حوالی چاه / نقش می بست بر حریر سیاه
گرد آن روشنائی از چپ و راست / دید تا اصل روشنی ز کجاست
سر برون کرد باغ و گلشن دید / جایگاهی لطیف و روشن دید
میوه‌هائی برون ز اندازه / جان از و تازه و ز جان تازه
رنگ شفتالو از شمایل شاخ / کرده یاقوت سرخ و شهد فراخ
خورد بالقمه‌ای ز لطف براز / رطبش را سه بوسه برده بکار
از حلاوت که نوش کرد ز نوش / چاک چاک دلش رسید بگوش
تا که از گوش نعره بر خاست / که بگیرید دزد را چپ و راست
گفت کای جوی میوه دزد که / شب بباغ آمدی ز بهر چه
تو چه دزدی چه اصل داشت / چون نه ای جنسی چه خوانندت
گفت مردی غریبم از خانه / دور مانده بجای بیگانه
پیر چون دید عذر سازی او / کرد رغبت بدل نوازی او
گفت برگوی سرگذشته خویش / تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
چونکه ماهان ز روی آزرمی / دید در پیر نرم گفتاری
گفت بر تو فرض گشت سپاس / کاینی یافتی ز رنج و هراس
پس بپرسید کاین نشیمن شوم / چند بیست و از کدامین بوم
آتشی بر زد از دماغم دود / کان بهم رست نکته و شراره نمود

کای بجنگ من اوفتاده درشت   وی بسندان من بریده درشت
چونکه ماهان بی نوا گشته   دیده ماهی بازده گشته
سیم ساقی شده گرآهی   گاه چشمی شده بگاه و می
نعره زد همچو طفل بر شیر فتاد   یا ز نی طفلش اوفتاده زناف
آن خزف گوهران لعل نمای   همه رفتند کس نماند بجای
ماند ماهان فتاده بر در کاخ   تا بدانگه که روز گشت فراخ
چون بیاسود روز تابنده   شد دگرباره هوش یابنده
سینه بر مور و پشت بر غاله   همه مردارهای ده ساله
نامی چنگ و رباب کارگران   استخوانهای گور جانوران
وانچه ریحان و راح بود همه   ریزش مستراح بود همه
باز ماهان بکار خود درماند   بر خود استغفر اللهی خواند
پای آن نه که ره گذار شود   روی آن نه که پایدار شود
گفت با خویشتن عجب کاریست   این چه پیوند و این چه پیکاریست
نیست کارم جز آنکه پیش گرفت   توبها کرد و نذرها بگرفت
از دل پاک در خدای گریخت   راه میرفت و خون ز دیده بریخت
تا بآبی رسید روشن و پاک   شست خود را و گشت پاک ز خاک
سجده کرد و زمین بخواری رفت   با کس بیکسان براز گفت
کای گشاینده کار من بگشای   وی نماینده راه من بنمای
چونکه سر برگرفت بر سر خویش   دید شخصی ستاده هم بر پیش
سبز پوشی چو فصل نیسانی   سرخ رویی چو صبح نورانی
گفت کای خواجه کیستی بدرست   قیمتت گو که چه گوهر تست
گفت من خضرم ای خداپرست   آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تست کامد پیش   میرساند ترا بخانه خویش
دست خود را بمن ده از سر رای   دیده بر هم بنه و باز گشای
چونکه ماهان سلام خضر شنید   تشنه بود آب زندگانی دید
دست خود را بسوی او بگشاد   دیده دربست و در زمان بگشاد
دید خود را در آن سلامتگاه   کاوش دیو برده بود ز راه
باغ را در گشاد و کرد شتاب   سوی مصر آمد از دیار خراب
هر چه زاغاز دید تا انجام   گفت با دوستان خویش تمام
یاری آن دوستان که خو کردند   دیده ازرق ز بهر او کردند
رنگ ازرق ازو فراگرفت   چون فلک رنگ روزگار گرفت
هر سوی کافتاب سر دارد   گل ازرق در او نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست   خواندش هندو آفتاب پرست
قصه چون گفت ماه زیبا چهر   در کنارش گرفت شاه بمهر

نشستن بهرام گور روز پنجشنبه در گنبد صندلی و حکایت کردن دختر پادشاه

روز پنجشنبه است روزی خوب   وز سعادت بمشتری منسوب
چون ز جام صبح گشت باده کشای   عود را سوخت خاک صندلسای
برنوده ز خاک صندل جام   صندلی کرده شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون   شد بگنبد سرای صندلگون
می بگویم ز دست لعبت چین   آب کوثر ز دست حور العین

در چراغ دو چشم او ز دو تیغ / نامدش کشتن چراغ دریغ
نرگسش را به تیغ گلگون کرد / گوهری بر ز تاج بیرون کرد

چشم تشنه چو کرده بود تباه / آب چون او نیافت شد بر راه
جامه و رخت و گوهرش برداشت / مرد بی دیده را نهی بگذاشت

خیر چون دید رفته شر ز سرش / بگشاد آب از پشت خرش
حال خود دگر چشم خود دید / مرد بی از غم چنان ترسید

بود گردی ز مهتران بزرگ / گله میداشتی ز آفت گرگ
از برای علف به صحرا گشت / گله را میچرانید دشت به دشت

هر کجا آب یافتی و گیاه / کردی آنجا دو هفته منزلگاه
از قضا را درآن دو روزه دو / پنج آنجا کشاده بود چو شهر

گرد را بود دختری به جمال / لعبت ترک چشم هندو خال
شد آب از رگ جگر خورده / تا نشینی بناز پرورده

انگبینی چو نقره از خامی / درج گوهر نگینه شامی
آن خرامنده ماه خرگاهی / شد طلبکار آب چون ماهی

جانب آب بود دور از راه / بود ازان جانبی که بود آگاه
کوزه پر کرد ازآب آن جای / تا برد سوی خانه پنهانی

ناله ناگهان شنید از دور / کامد از زخم خورده رنجور
بر پی ناله شد چو ناله شنید / خسته در خاک و خون چنانی دید

دست پائی زدن دمی افشاند / در تضرع خدای را می خواند
نازنین راز سر برون شد ناز / پیش آن زخم خورده رفت فراز

گفت ویحک چه کس توانی بود / اینچنین خاکسار و خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد / وا اینچنین زینهار بر تو که خورد

خیر گفت ای فرشته فلکی / گر ملک زاده و گر ملکی
مردم از تشنگی و بی آبی / تشنه را جهد کن که دریابی

آب اگر نیست ده که میمردم / گر یکی قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب کلید نجات / دادش آبی به لطف آب حیات

کار من طرفه بازنی دارد / قصه من دراز نیے دارد
زنده شد جان تشنه مرده او / شد گشاده آن چراغ دیده او

دیده را کنده دیده جای / درهم افگنده و برده نام خدای
گرد جهدی تمام تا بر خاست / قالبش گشت برده و دید راست

تا بدانجا که بود بنگاه / مرد بی دیده بود همره او
چاکری را که اهل خانه شمرد / دست او را بدست او بسپرد

گفت آهسته تا نرنجانی / بر در ما درش به آسانی
خویشتن رفت پیش مادر زود / سرگذشتی که بود باز نمود

گفت مادر چرا رها کردی / کامدی باخودش نیاوردی
گفت کاورده ام بجان برسید / چشم داریم کاین زمان برسید

جای کردند و خوان نهادندش / شوربا و کباب دادندش
مرد گرمی رسیده با دم سرد / خورد لختی و سر نهاد و بدرد

گرد آمد شبانگه از صحرا / تا خورد رنج بشکفد صفرا
بیهشی دید بسته افتاده / چون کسی زخم خورده جان داده

گفت کاین شخص ناتوان زکجاست / اینچنین ناتوان و خسته چراست
آنچه بر وی گذشته بود نخست / کس ندانست شرح آن بدرست

قصه چشم کندنش گفتند / تا که الماس جزع را سفتند
گرد چون دیدگان جگرخسته / شد چو بی دیدگان نظر بسته

گفت کز شاخ آن درخت بلند / بازیابیست گر و برگی چند
کوفتن برگ و آب او ستدن / سودن آنجا و تاب او بستن

گر چنین مرهمی گرفتی ساز / یافتی دیده روشنائی باز
رخنهٔ دیده گرچه باشد سخت / به شود زاستان و برگ درخت

پس نشان داد کان درخت کجاست / گفت ازان آبخور که خانهٔ ماست
هست از بیخ آن کشیده دو شاخ / دوری در میان آن دو فراخ

چون نگه کرد آن شنید دختر کرد / دل بتدبیر آن علاج سپرد
لابها کرد و از پدر درخواست / تا کند برگ بی‌نوائی راست

داروی دیده را بهم دربست / خسته چون دید ساعتی بنشست
دیدهٔ بدبخت کارساز نهاد / سر ببالین بخت باز نهاد

بود تا پنج روز بسته سرش / وان طلیها نهاده بر نظرش
روز پنجم خلاص دادندش / دارو از دیده برگشادندش

چشم از دست رفته گشت درست / شد بعینه چنانکه بود نخست
مردمی دیده برگشاد نظر / چون دو نرگس که بشکفد بسحر

خیر کان خیر دید برد سپاس / چشمها بسته شد چو گاو خراس
اهل خانه ز رنج دل رستند / دل گشادند و روی در بستند

از بسی بخشها که بروی برد / مهربان گشته بود دختر کرد
چون دو نرگس گشاد سرو بلند / رنج گوهر کشاد گشت نژند

مهربان تر شد آن پری زاده / بر جمال جوان آزاده
خیر از لطف ترزبانی او / مهربان شد ز مهربانی او

گرچه رویش ندیده بود تمام / دیده بودش بوقت خیر و خرام
لفظ شیرینش را شنیده بسی / لطف دستش بدو رسیده بسی

دل درو بسته کرد آن دلبند / هم درو بسته دل بهیچ پیوند
خیر چون شد بخانه گستاخ / قصه جست و جوی کرد فراخ

باز جستند حال دیدهٔ او / کز که بود آن ستم رسیدهٔ او
خیر ز ایشان حدیث را بنهفت / هرچه بودش ز خیر و شر همه گفت

قصه گوهر و خریدن آب / کافتش تشنگیش کرد کباب
وانچه شر دیده خواست چون بکمند / بر دگر گوهرش رساند گزند

این گهر جست و آن گهر بگذاشت / آب نادیده تشنه را بگذاشت
خیر یکباره دل باو بسپرد / از دو آن رنج رفته جان که یافت نبرد

کرد با یاد آن گرسنه دُر / خدمت گاو و گوسپند و شتر
گفت ممکن نشد که این دلبند / با چو من مفلسی کند پیوند

دختری را بدین جمال و کمال / نتوان برد جز بمایهٔ مال
به ازین نیست گر چنین خطری / زیر سایه برآورم سفری

چون درین قصه هفته‌ای بگذشت / شامگاهی بخانه رفت ز دشت
گفت با کرد کای غریب نواز / از غریبان بسی کشیدی ناز

نور چشمم بتا نهاد نشست / دل و جان هر دو بار داده نشست
چون بنان شدهٔ تو پروردم / نعمت خوان تو بسی خوردم

بر قیاس نواله خواری تو / باید از من سپاسداری تو
بکرم هم بفضل خویش خدای / دهد آنچه آورم حق تو بجای

شر بیامد فراغ کرد جبین / فارغ از خیر بوسه داد زمین
گفت خیرش بگو که نام تو چیست / ای که خواهد سر تو بر تو گریست

گفت نامم مبشر سفری / در همه کارها به نامه هنری
خیر گفتا که نام خویش بگوی / روی خود را بخون خویش مشوی

گفت بیرون از این ندارم نام / خواه تیغم نمای و خواهی جام
شر خلقی که نام او داری / شرمت از نام خود نبرداری

کو زنانی که با هزار عذاب / چشم آن تشنه کندی از بی آب
خشم آن تشنه گهر برده / بخت من زنده بخت تو مرده

دولتم چون خدا پناهی داد / اینکم تاج و تخت شاهی داد
شر که در روی خیر دید شناخت / خویشتن بر سر زمین انداخت

گفت زنهار اگرچه بد کردم / در بد من مبین که خود کردم
آن نکو کن کاسمان چابک سیر / نام من شر نهاد و نام تو خیر

کرم آن کرده با تو در نخست / کاید از نام چون منی بد رست
با من آن کن تو در چنین خطری / کاید از نام چون تو ناموری

خیر کان نکته دید در یادش / کرد حالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی / میشد و میبرید آن بادی

کرد خونخوار رفت بر اثرش / تیغ زد از قضا برید سرش
چون سعادت بدو سپیده دمید / آهنش زر شد و پلاس حریر

عمل را استوار کاری داد / ملک را بر خود استواری داد
برگها را از آن درخت آورد / راحت رنجهای سخت آورد

بر هوای درخت صندل بود / جامه را کرده بود صندلگون
جز به صندل گری نکوشیدی / جامه جز صندلی نپوشیدی

صندل از رنگ حالی عجبست / صندلی رنگ خاک از این سببست
ترک چینی چو آن حکایت جست / نیز بان شکسته گفت درست

شاه آن ماه را کنار آورد / خواب به تخت خود بکار آورد

نشستن بهرام گور روز آدینه در گنبد سپید و حکایت کردن با دختر شاه اقلیم گوید

روز آدینه کین مقرنس بید / خانه را کرد ز آفتاب سپید

شاه با زیور سپید نماز / شد سوی گنبد سپید فراز

زهره بر پنج پنجم اقلیمش / پنج نوبت زبان تسلیمش
تا بر درخش را طلا نکند / شد ز شادی بگرد میدان تنگ

حکایت گفتن دختر ملک اقلیم با بهرام گور

گفت چون شه ز طبعیت خواست / گویم آنچه از طبیعت آید راست

مادرم گفت کز زنان سره بود / پیرزن گرگ باشد او بره بود

خوانی آراسته نهاده به پیش / خورد و نیها چه گویم از حد بیش
بره و مرغ زیربای عراق / گردها و کلیچهای قاق

چند حلوا که خود نبودش نام / برخی از پسته برخی از بادام
هر کسی سرگذشتی از خود گفت / بر یکی خفته دان یکی نخفت

برگشاد از عقیق چشمهٔ نوش / عاشقان را برآورید خروش
گفت شیرین سخن جوانی بود / کز ظریفی شکرستانی بود

ماه و ماهی نشسته هر دو در آب / ماه تا ماهی اوفتاده شتاب
ماه چون آب خود دورم ریزد / هر کجا ماهیست بگریزد

جوی شیرین که قصر شیرین داشت / سر آن حوض یاسمین دشت
خواجه کان دید جای صبر نبود / یار دیار دیگری نه نشست چه سود

ایستاده چو دزد پنهانی / آنچه دانی چنانکه میدانی
خواست تا در میان بهم گستاخ / مرغش از رخنه مارش از سوراخ

شسته رو بان چو روی گل شستند / چون سمن در پرند بار بستند
آسمان گون پرند پوشیدند / بر همه آسمان خروشیدند

اوفتاده چو سرو بر بارش / نار در آب و آب در نارش
خواجه دستان دل گشاده درست / عشق هشیار عقل گشته مست

گرچه بودند هر یکی ماهی / او در آن جمع بود چون شاهی
زاهد راه رفته پنهانی / کافری بین نه بی مسلمانی

بعد یک ساعت آن چو آهو چشم / کاتش برق بودشان در پشم
آهو انگیز آن ختن بودند / آهوان را بیوز بنمودند

آمد از راه آن شکرباری / کرده زیر قصب کله داری
خواجه را در حجاب کم دیدند / حاجبانه بکار پرسیدند

کز بهار بستان خور ز رام / میل تو بر کدام خوب گام
خواجه نقشی که دلپسند نمود / در میان دو نقشبند نمود

نکته زین هنوز بر بستند / گفتی آهو نه شیر بر بستند
آن پری زاده را به نیرنگ / آوریدند با نوازش چنگ

به طریقی که کس گمان نبرد / کرد شغلی که دزد جان نبرد
گفته بودندش آن دو دانا / قصهٔ خواجه کنیزک دانا

آن پری پیکر پسندیده / دل در و بسته بود نادیده
خواجه کز مهر باش شکیب آمد / با سهی سرو دلفریب آمد

گفت نام تو چیست گفت بخت / گفت جایت کجاست گفت تخت
گفت پرده چه پرده گفتا ساز / گفت پیشت چه پیش گفتا ناز

گفت اصل تو چیست گفت نعیم / گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت بوسه دهیم گفتا شصت / گفت با این وقت هست گفتا هست

گفت تا کی بهست گفتا زود / گفت با این مراد گفتا بود
خواجه را جوش استخوان برخاست / شرم و بیغاره از میان برخاست

زلف دلبر گرفت چون چنگش / در بر آورد چون دل تنگش
گرم شد بوسه در دل انگیزی / داد گرمی نشاط را تیزی

چون درآمد سیاه شیر بگور / زیر چنگ خوش شیر زور
تا نبینند شان بدان بسیار / دور گشتند زان فراخی جای

خواجه گلگشت از غم و درد / رفت در گوشه ز غم میخورد
شد کنیزک نشسته با یاران / بر دو ابرو گره چو غمخواران

رنجها گرچه دیده بیش نهاد / چنگ را در کنار خویش نهاد
گفت گر چنگ من نباید رود / یاد مهجستگان عشق درود

ای نگارا چه پرده میخوانی / جز نوای کار من بگردد در آ
گرچه با تو نخورد چون جامم / بی تو سر مست و شیدا دلم

ای... [illegible] / آنچه افتاده یک باز ازش
خیره گشته ز جام تدبیری / بر دمیده ز سوسن شیری

کاربینان که کار او دیدند / از خدا ترسیش پسندیدند
سر نهاد اندیشش او بر خاک / کافرین باد بر عقیده پاک
باز گشتند لعبتان از ناز / خیره گشته ز چرخ لعبت باز
صبح چون عنکبوت اصطرلاب / بر عمود زمین تنیده لعاب
بادی آمد بکف گرفته چراغ / با غیاث الشهر برد ز باغ
خواجه بر زد علم السلطانی / رست از آن بند و بند زندانی
ز آتش عشق با زنی شب و شیش / آمده خاطرش چو دیگ بجوش
چون بشهر آمد از وفاداری / کرد مقصود را طلب کاری
دولتی بین که یافت آب زلال / آنگهی خورد از او که بود حلال
هر چه ز آلودگی شود نومید / پاکیش را لقب کنند سپید
در پرستش بوقت کوشیدن / سفت آمد سپید پوشیدن
چون سمن سینه زین سخن پرداخت / سر در آغوش خویشتن جایش ساخت
وآنچنین شب بسی نماز و نشاط / سوی هر گنبدی کشید بساط
بر دوای این آسمان گنبد سای / کرد در پای هفت گنبد پای

در تعریف باغ و بهار و فصل نوروزی فرماید

چون بتثلیث مشتری و زحل / شاه انجم ز حوت شد بحمل
آب هر چشمه رود نیلی شد / هر سبیلی چو سلسبیلی شد
اعتدال هوای نوروزی / راست روشن بعالم افروزی
باد نوروزی از حواله نو / بار ریاحین نهاد جان بگرو
برف کافوری از کریوه کوه / رود را زاب دیده داد شکوه
سبزه گوهر نمود بینش را / داده سر سبزی آفرینش را
نرگس تر بچشم خواب آلود / هر کرا چشم بود خواب ربود
گشت هم برگ و هم گیاه رضی / این بمقراض و آن بمقراضی
سنبل از خوشها مشک آمیز / بزم نقل گشاده عطسه تیز
گل کافور بوی مشک نسیم / چون بنا گوش یار پر زر و سیم
مشک بید از درخت عودی پوش / گاه کافور و گاه مشک افشان
ارغوان و سمن برابر بید / رایتی بر کشیده سرخ و سپید
گل کمر بسته در شهنشاهی / خاک چون باد در هواخواهی
بر سر سرو بانگ فاختگان / چون طرب رود دل نواختگان
نای قمری بناله سحری / خنده برده ز کام کبک دری
باغ چون لوح نقش بند شده / مرغ و ماهی نشاط مند شده
شاه بهرام در چنین روزی / کرد شاهانه مجلس افروزی
چار بند سپید نیکی جست / راه شش طاق هفت گنبد جست
چون در آمد در آن بهشتی کاخ / شد دلش چون بهشت صحن فراخ
کرد بر خسرو آفرین دراز / آفرین کرده بود بر دمساز
گفت باز از نگار خانه چین / شد دگر ره ز نیک عهدی بین
چینیان را وفا نباشد عهد / زهر باشد درون و بیرون شهد
شه چو از فتنه یافت آگاهی / در بلا خواست عافیت خواهی
پیش از آنکه در سر آید دام / دامن اندر کشید و دست از جام

رای زدن بهرام گور با خاصگان خویش

رای آن بود کاز کفایت وری — خصم را چون بسر درآرد پای
جز تهی گنج ندید هیچ پناه — کالت نصرت نیست گنج و سپاه

چون ز بهر خیست هیچ ندید — چون بگنجینه رفت گنج ندید
هم تهی دید گنج آکنده — هم سلاح و سپر پراکنده

شه شنیدم که داشت دستوری — نا خدا ترس از خدا دوری
روشنی رای او لبی باریک — راستی کرد روشنی تاریک

شه چو مشغول شد بنوش و بناز — او به بیداد کرده دست دراز
نعمت از داده پیری شان — داد در کار نا دلیری شان

گر نمالیدشان برای و بهوش — ملک را چشم چون بمالد گوش
آب کز چاه تیره وش گردد — هم ستد بیرجه خاک خوش گردد

آن شهی کو سیاست انگیزد — دشمن و دیو هر دو بگریزد
دیو با شد رعیت گستاخ — چون گذارش نهند پای فراخ

جهد کن کز سیاست خویش — نشکنی و نو پاست خویش
شه بامید پاسبانیست ده بر — من قلم وارم و تو تیغ بدست

از تو قهر آید و ز من تدبیر — هر که گوید که گرد من است بگیر
تا دران مملکت نماند کسی — هیچکس را نه ملک ماند و نه مال

خانه داران ز جور بی سپران — خانه خویش ماند با دگران
شهری و لشکری و خلق تباه — همه آواره گشته کوه بکوه

در نواحی کلاه ماند و گشت — دخل اکسیر فرید کبیک نیست
جز وزیری که داشت خانه گنج — حاصل او نبود جز همه رنج

شاه را چون بساز کرد جنگ — گنج لشکر نبود جز دل تنگ
کس نه بیم و ز ترس عالم سوز — آنچه بشب و زد رفت آنچه بروز

هر کسی عذری از دروغ انگیخت — کین تهی گشت و آن دگر بگریخت
بر زمین هیچ غله و دانه نماند — لاجرم گنج در خزانه نماند

شد زبی ملکتی و بی مالی — ملک شاه از موبدان خالی
شه چو تنگ آمد از تنگی کار — یکسواره برون شد از پی کار

صید کردی و شادمانه شدی — چون شدی شاد سوی خانه شدی
چون شد شان از و ز هم عنان گوش — رغبت آمد بسوی نخچیرش

دیده در روی چه ازدها سپاه — سر برآورده در گرفتن راه
کوه بر کوه پیچ پیچ کنان — بر سر بر فلک بسیج کنان

گله گوسپند چون ماگون — گشته در آفتاب تفتی جوش
سگی آویخته بر شاخ درخت — بسته چون سگ سست بند و پای سخت

سوی خرگاه راند مرکب تیز — دید پیری چه صبح مهر انگیز
اولش پیش او درود آورد — وانگه از مرکبش فرود آورد

هر چه در خانه داشت خرچه — پیش او برد و کرد لابه گری

گفتار رسیدن بهرام گور و طعام آوردن پیر از نزدیک شاه فرماید

شه چو نان پاره زخوان برید — شربت آب خورد دست کشید
گفت نا لگهی خورم نخست — ز آنچه پرسم خبر دهی بدرست

گفت پیرای جوان بیاوردی — گو میتا آنچه رفت موی بموی
این سگی بود پاسبان گله — من به ... کار خویش کرده یله

گر ز زخمم همی کنی تقلید ... گر ز شاهم همی کنی تهدید

شاه را من نشانده‌ام بر گاه ... نیست بی امر من سپید و سیاه

سر شاهان به زیر پای منست ... همه را زندگی برای منست

گر تو لا من نکردندی ... کرکسان مغز شان بجویدندی

این بگفت و دولت بر من زد ... اسب و ساز و سلاح من بستد

پس به زخمم خونبهان دادم ... سوی زندان شه فرستادم

قرب شش سال هست کان فرعون ... کاین دلم پر غمست و جان پر خون

شاه بنواختش به خلعت و ناز ... جاودان پادشاه بنده نواز

چون لبش را به لطف خندان کرد ... رسم اقطاع او دو چندان کرد

شکایت کردن مظلوم هفتم در نزد بهرام گور

هفتمین شخص چون رسید فراز ... بر لب از شکر شکسته طراز

گفت من گر جهان کشیده به دست ... زاهدیم هر دم خدای پرست

تنگدستی فراخ دیده چو شمع ... خویشتن سوخته برای جمع

عافیت را جریده برخوانده ... دست از شغل گیتی افشانده

از همه خواب و خور بی بهره ... قائم اللیل و صائم الدهر

از همه خورده کاسه‌ای نیست ... شب نخفته که جای نایمن نیست

در پرستش گری گرفته قرار ... نیستم جز خدا پرستی کار

هر که را بنگرم رضا جویم ... هر که یاد آیدم دعا گویم

کس فرستاد نزد من دستور ... خواند و رفتم بر شاه زر دو

گفتم ای سید یگان پرورد ... تا به تدبیر تو توانم زیست

گفت منبر ستم از دعای بد تست ... مرگ میخواهم از خدای خود نیست

گر سگی بین ورای بد خوئی ... در حق من دعای بد گوئی

زان دعاهای شبانه گیری ... ترسم افتد بدین بهانه تیری

پشت زانکه دو آتشش لیست ... در من افتد شرار نفرینت

دست بر بند ظلم زد بد عا کردن ... دست تنها نه دست یا گردن

زیر بند غم کشید و باک نداشت ... غم این جان دردناک نداشت

هفت سالم درین هراس افکند ... در دو پایم کلند و دام افکند

بند در دست من کشید که نه ... بر من افلاک دست بند زده

رو فرو بست از دعا دستم ... من به دو دست مملکت بستم

او مرا در حصار کرده دفن ... من بر ایوان او حصار شکن

چون خدایم برفق شاه رهاند ... خوشدلی را دگر بهانه نماند

شاه در برگرفت زاهد را ... شیر کافرکش مجاهد را

گفت خرکیمه که تر سخن عامیست ... راست بر دوش گفت چیزی است

لیک دفع دعا چنان نکند ... حکم زاهد چو رهزنان نکند

او که آن ظالم حال خود نیکو کرد ... خویشتن را دعای بد نکرد

تا دعا بدش آخر کار ... هم سر از من بتافت و هم دستار

از تو گفت که انچه بد گفت ... گفت باز آن لعنت بگیر

زان آن فرش را در یا بشد ... زد یکی چرخ و چرخ وار بگشت

گفت ازین قصه تا که آزادم ... بهتر هم ده که بهترین ادم

گشته ... ... آنچنان شد که کس ندیدش باز

ده روانی که ... بود داند ... از زمین بر آسمان سوده

جست شهری ز خون کسان بگذر ... که بجان جست دیگران منظر
چاه کنده به گنج راه نیافت ... یوسف خویش را بچاه نیافت
آن شناسندگان که دانندش ... غار بهرام گور خوانندش
شد زمین کنده تا به پای آب ... که کسی گنج پان ندید بخواب
آسمانی بر آسمان باشد ... در زمین چه جز استخوان باشد
اگرچه بهرام را دو مادر بود ... مادر خاک مهربان تر بود
کانچنانش ستد که باز نداد ... باز چاره بچاره ساز نداد
چون تنش بر زد از دماغ خروش ... آمد آواز او نفیس بگوش
بتو ایزد امانتی بسپرد ... چونکه رفت آمد آن امانت برد
باز بس کن ز کار خویش بساز ... دست کوتاه کن ز رنج دراز
رفت از دل که دشت دربندیش ... کرد مشغول کار فرزندیش
ای ز بهرام گور داده خبر ... گور بهرام جوی ازین بگذر
آنچه بینی که و قفا زده سور ... نام داغ نهاده بر تن گور
گرچه پایی هزار گور شکست ... آخر از پایمال گور برست
ای سه گز خاک پهنه تو گریا ... چار خم دکان تنگ رزی
از سر و پای تا بگردن گوش ... هست ازین چار خلط بازی نوش
غایبانی که روی بسته شدند ... از چنین تنگ روی بسته شدند
ره ره خون و شب شب خطر است ... شحنه در خواب و دزد در گذرست
چون تو بازی بدست بالایی ... زیر هر دست خواجه بالایی
سیر دو پیچ کوته پای ز من ... تا نشینی ز آسمان بر تن
تنگی جبه جمال تو نی ... تنگ از اشان آن خیال تو نی

گل طلب کرده خار در پا رفت ... تا پس و پیش گشت گر رفت
زان زمینها که رخنه کرده هنوز ... ماند آن خاک رخنه رخنه هنوز
تا جهان را ز خاک می‌کنند ... در جهان گورکن چنین چند
آنکه او را بر آسمان تخت است ... در زمین پا بر جستنش سخت است
هر جسد را که زیر گردون است ... یا در خاک یا در خون است
مادر خون پرورد چو ناز ... مادر خاک زود ستاند باز
مادر خون نشو ر مادر خاک ... گرد خود راز درد و رنج هلاک
کای بغفلت شده چو دیوان ... شیر مرغ غریب را چو یان
برود آنچه در شکفت کران ... خویشتن را کش چو بی خبران
چون ز هاتف چنان شنید پیام ... مهر بر دوشت ما در بهرام
تاج و تختش بدیگران بسپرد ... هر که را وارثان نماند برد
بر که بهرام گور را غیب است ... گور بهرام نیز پیدا نیست
داغ گورستش بین در اول کار ... گهد داغش نگر بجستر کار
خانه خاکدان دو در دارد ... بر دار یک نه دیگری آرد
هر نواله که معده تو بخورد ... خلط آن را برنگ خویش سپرد
بر چنین رنگهای عاریه اد ... چه نهی دل که باز باید داد
تا قیامت قیام ننماید ... کس برنج بسته باز بگشاید
خاکساران بخاک سیر شوند ... زیر دستان دست بر شوند
آسمان زیر دست خواهی خیز ... پای بالانه از زمین بگریز
آنچه بر آسمان حمایل تست ... جستن آن بهر و سایل تست
هر که از تو گرفت همتالی ... زو بگیر زهی بکی فالی

میوه دارم ز باغ ضمیر — چرب و شیرین چو انگبین در شیر
ذوق انجیر داده دانهٔ او — مغز بادام در میانهٔ او

پیش بیرونیان برونش نغز — در درآور درونیان را مغز
حقه بسته بدر در دانه — در عبارت کلید در دانه

در بر از رشته سر گرائی بود — که کلیدش گره گشائی بود
هرچه در نظم او ز نیک و بد است — همه از من اشارت خرد است

هر یک افسانه جداگانه — خانه گنج شد نه افسانه
آنچه کوتاه خانه شد خدمیش — کردم از نظم چه دراز قدمیش

کردم این تحفه را گذارش نغز — اینت چرب استخوان شیرین مغز
تا در آرایش عروس و نظری — جلوه دادمش بهر هنری

لطف بسیار و خلل اندک خرج — کرده در هر دقیقه درجی درج
دست نا کرده در بستانی چند — بکر چون روی غنچه زیر پرند

مصرعی دو مرصع از زر و در — تهی از دعوی و ز معنی پر
تا بدانند از ضمیر شگرف — هرچه خواهم درآورم بدو حرف

آنچه بر هفت چشمه چشمه راند — بستم آرایشی فراخ و دراز
غرض آن شد که چشم آرایش — در فراخی پذیرد آسایش

آنچه می‌بینی از فراخ بساط — کرده‌ام گوش و چشم را گستاخ
تنگ چشمان معنیم مستند — آن لج از چشم تنگشان بستند

هر که این کان گشاد زر یابد — بلکه دریا بدانچه دریابد
منکر نقش تنگ شکر قلمم — رطب افشان نخل این نظمم

نی کلکم ز کشت زار بهشت — بعطار در ساند سنبل تر
سنبلی کرده سنبلش را خاص — گرچه القاص لایحب القاص

چون من از قلعهٔ قناعت خویش — شاه را گنج در کشیدم پیش
در ادا کردن ز زنجان بر — وام دار نیست بیتی در

وام داری نه از تهی علمی — در ره وبنی بود ز بی درمی
آهنی تیغش از کر تو تنگ — لعل و الماس ریخت صد فرسنگ

لعل بر دوستان خود بقیاس — از پی دشمنان خود الماس
این گهر کعبهٔ سلیمانیست — سقفش بهروان روحانیست

هیچ نزرین که راه دوزخی است — تا مر ره دین درر مجلسی ست
جبل الرحمه را حریم دریست — بوقبیس از کلاه او کمریست

در درزی اختصار پیوند — تا مهر کبوتری ببندد
من که در شهر بند کشور خویش — بسته دارم از کمر پس و پیش

ای فلک بر در تو حلقه بگوش — هم خطاپوش هم خطای نیوش
چون مراد و لت تو یاری کرد — طبع من تا چه سحرکاری کرد

از پس پانصد و نود سه بر آن — گفتم این نامه را چو ناموران
روز بد چارده ز ماه صیام — چار ساعت ز روز رفته تمام

باد بر تو مبارک این پیوند — که نشستی بزیر سرو بلند
نوش بادا حیات این ابیات — زنده مانی چو خضر از آب حیات

ای که در ملک جاودان بادی — ملک با عمر و عمر با شادی
گر ز رنجی ز راه معذوری — گوئیت نکته بدستوری

بر جهانی اگرچه رنگین ست — آنچه بزم مخلد ست این است
هرچه هست از حساب گوهر و گنج — راحت است این و آن دگر همه رنج

اگر کشد عمر را بپانصد سال | ور ببینی که هم رسد بزوال | این خزینه که اصل درگاه است | ابد الدهر با تو همراه است
وین سخن را کشد سخن پرور | بر دعای تو ختم خواهم کرد | دولتی باش هر کجا باشی | در رکابت فلک [illegible]
دولتت را که از دیاد تو باد | خاتم کار با سعادت باد

تمت

خاتمة الطبع مطبوع هر طبع

ریختهٔ کلک بلاغت سلک ناثر و شاعر عدیم السهیم و لا ثانی

منشی محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی

بی منتها حمد و ثنا و بی قیاس شکر و سپاس مر حکیم سخن آفرین و خالق آسمان و زمین زیباست که از حضیض بیض آسایش کمال در ره و کد آلایش زوال منزه و مبراست خورونا از پرتو نورش ذره واری فاعل هر فعل بی یاری مددگاری مخترع ضد و نقیض ست هر کارش بی تعریض ست قلم بپابوس نام سروری که خدای عزوجل ثنا خوان اوست سربلندی یافت و مضمون بوسیلهٔ جمیله و ذریعهٔ رفیعه نعت او ارجمندی اما بعد تسلیم که بحر نظمش بی آب و زمین نثرش خشک سارست و خود را اگر فتن نام خویش موجب ننگ و عار حرفی چند بر طبق عرض می نهد و مشتاقان را جانفزا نویدی می دهد که کتاب فیض مظهر موسوم بهفت پیکر من تصنیف پذیرفته اوستادان نامی حضرت مولانا [illegible] نظامی عزت [illegible] گیتی در اکناف عالم رفته و طنطنهٔ سخنش دامن شهرت گرفته مستغنی از توصیف و بی نیاز از تعریف در مطبع دبیر خبیر مرجع صغیر و کبیر قدردان هنرمندان روزگار منشی نولکشور

مالک مطبع اوده اخبار که بصولت دولت علم اشاعت علم بچار سوی عالم برافراخته و کوس مروت او گوشوارۀ غلغله در گوش جهانیان انداخته مهر آرایش ستایش است بنام زیبائش نمایش صلاح و فلاح سخنوران هر دم مطمح نظر اوست و خوشحالی و فارغ البالی رفقا کار شام و سحر او بماه مارچ سنه ۱۸۶۹ عیسوی مطابق محرم سنه ۱۲۸۶ محمدی

کسوت طبع بطراز مطبوع پوشید و بساط دلربائی

بسپرد از مطبوع بسط گردانید والسلام

قطعه

کتاب هفت پیکر منطبع شد — که هر نقشش خراج هفت کشور

رقم زد کلک معنی زالبالش

بشد امروز چاپ هفت پیکر

سنه ۱۲۸۶ ہجری

تم

ضمیمه اشعار مثنوی هفت پیکر که در نسخه مطبوعه ممبئی زائد از نسخه قلمی یافته شد بلفظها صفحه درج گردید

متعلقه صفحه ۴

چونکه تریاق آوردم | تجنیت براقت آوردم

متعلقه صفحه ۲۴

هر دو چشمه دران دو چشم نشست | بینش او بر آفرینش بست

متعلقه صفحه ۲۹

ای خنک جان عیش پرور تو | گرچه زین فتنه دور شد سر تو

متعلقه صفحه ۳۱

بی پسندیدگان چو نام سپرد | تا بر اندیش چونکه باید برد

متعلقه صفحه ۳۲

چه پیکر دو گنج می پرداخت | چاره کار هر کسی می ساخت

متعلقه صفحه ۴۳

علم آمد که اژدهای سپهر | هست گنبد به نساد چهر
وز رگ بشیح چو اژدهای دهان | بود سیصد مهر بشت (۱۸)

متعلقه صفحه ۴۸

زردی چهره ور بخار گیاه | گنج زر بود و زیر اسپیاه

متعلقه صفحه ۶۲

از ربیبی تو و من از رهیم	اگر تو هستی پری من آدمیم

متعلقه صفحه ۶۹

نشود آب جز بآتش گرم	جز بآتش نگردد آهن نرم

متعلقه صفحه ۷۰

چاره کار هم شکیبائیست	هر چه زین درگذشت رسوائیست

متعلقه صفحه ۷۲

ره بیابان گرم و بی آبی	مغزشان تافته ز بیخوابی	بدرختی سطبر عالی شاخ	سبز و پاکیزه و بلند و فراخ

متعلقه صفحه ۷۳

چاهی از راه سرگشاده به پیش	چون رسیدی بچشم آتش خویش	وانکه بار آید اینچنان آبی	فصلها گفت شد ز سیرابی
فصل ناگه بهم نشستایی داشت	آن نگویم که اصل آبی داشت	هر چه در آب از تخم افگندیم	آتشی در تخم خود افگندیم
نقش اینجا اگر دگرگون بود	از حساب من و تو بیرون بود	تا فلک رشته را گره داده است	بر سر رشته کس نیفتاده است
گرچه هرچه اندران نمط گفتم	هم ز اندیشه غلط گفتیم	تو بدان غره‌ای و من مستم	که تو شاکری و من مستم
تو که دام بهائمش خوانی	چون بهائم بدام درمانی	چونکه مهر از نورده باز گشاد	کینه از میان فرو افتاد
زر مصری هزار هزار درست	زان کهن سالها که بود نخست	مهر بنهاد و مهر از آن برداشت	همچنان سر بمهر خود بگذاشت
جمله در بندم و نگهدارم	بکسی کاهل اوست بسپارم	باز پرسم سرای او بکجاست	بسپارم بآنکه اهل سراست

متعلقه صفحه ۷۴

وان بهر چیز بدگمان بودن	خوئی را ز رشتی آلودن	وان چه از بهر دیگران کندن	خویشتن را در آن چه افکندن
وان شدن چشم‌چپ‌ها سوی فرش	عاقبت ماندن آب در دوش	نیک مردی چه آن بود که ز کس	در جهان خود آید از کسی
... سرشت	باز برگشت و از دها نکشت	بگر بد و نیک کرد روی نهفت	از پس مرده بد نباید گفت

شکر امرود و شکر خندی / عقد عناب در گهربندی
تا که انگور کج نهاده کلاه / دیده در حکم خود سفید و سیاه

رطب تر ز ترکتاز ترنج / نخلبندی نشانده بر سر گنج
چونکه ما ه خیال بهشتی یافت / دل ز دوزخ سرای و شبستان تافت

آن ز راحت بجنت افتادن / هر شبی دل بخلقی دادن
و ز سرانجام ناامید شدن / گه سیاه و گهی سفید شدن

تا بدان باغ و آن خجسته چراغ / که ز تاریکیش رساند بباغ
قصه خود بیکان یکان گفت / کرد پیدا بر و حدیث نهفت

پیشم آمد هزار دیوکده / در یکی صد هزار دیو و دده
آن کشید آن فگند و اینم زد / دیده دیو هر دو بد و دد بد

دیو دیدم نه خود شدم حالی
متعلقه صفحه ٩٦
دیو دیده چنین شده حالی

پیر دار شگفتی کارش / خیره شد چون شنید گفتارش
گفت بر ما فریضه گشت سبیل / کاینچنین یافتی ز رنج و سبیل

آن بیابان که گرد این طرف است / دیولاخی مخوف بی علف است
آن بیابانیان زنگی دار / دیو مردم شدند و مردم خوار

بفریبند مرد را ز نخست / بشکنندش شکستهای درست
راست خوانی کنند و کج بازند / دست گیرند و در چه اندازند

همه شان رهنمای کین باشد / دیو را عادت این چنین باشد
گر دروغی براستی پوشند / گاه زهری در انگبین جوشند

راستی با لقا کلید آمد / سحر سحر از و پدید آمد

ترس تو بر تو ترکتازی کرد / در خیالت خیال بازی کرد
چون از آن غم نخانه جان بردی / صافی آشام خالی از دردی

این گرانمایه باغ مینورنگ / که بچون دل آمدست بچنگ
ملک من شد درو خلافی نیست / در کلی نیست کاعترافی نیست

میوه ها نیست بهر پرورده / هر درختی ز باغی آورده
وخل او آنگهی که کم باشد / ز ویکی شهر محتشم باشد

چون ترا دیدم از هنرمندی / در تو دل دیده ام بفرزندی
گر بدین شادی ای غلام توئی / کنم این جمله را بنام تو من

شاد بادی چو کردیم شادان / ای ترا خانمان آبادان
دست را بوسه داد و شاد بشد / وانگهی دست خویش داد بعهد

با همه دیوار و صحن او زر خام / بفروزندگی چو ماه تمام
از بسی شاخهای سرو خدنگ / خانهائی بدید رنگارنگ

برگ و پیوسته جناح درش / کاسمان بوسه داد برگ درش
پیش آن صفه کیانی کاخ / رسته بد صندلی بلند و فراخ

شاخ در شاخ زیور افگنده / زیورش بر زمین سر افگنده
گرد بر گرده ی نشستگاهی چست / تخته بسته به تختهای درست

گر من آیم ز من درستی خواه / نگهی سوی خود مرا ده راه
چون میان من و تو رشته چه شد / صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد

باغ باغ تو خانه خانه تست / آشیان تو آشیانه تست
هر شب از چشم بد بهر سان باش / همه شبهای دیگر آسان باش